

مرهم افکار

MARHAM-I-AFKAR

by
Mughani

Folios	:	80
Subject	:	Persian Poetry
Illustrated/Illuminated	:	-
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	-
Date of transcription	:	13th century
Condition	:	Good
HL No. 697	:	Cat No. 421

Beginning:

بسم الله الرحمن الرحيم
سنبیل سیراب ریاض قدیم

It is a Masnawi in the metre and style of Nizami's Makhzan-ul-Asrar. The poet's name مغانی, occurs in several places, and the title of the poem is found thus on fol. 63b:

زخم طمع را جو فرو بست لب
مرهم افکار نهادم لقب

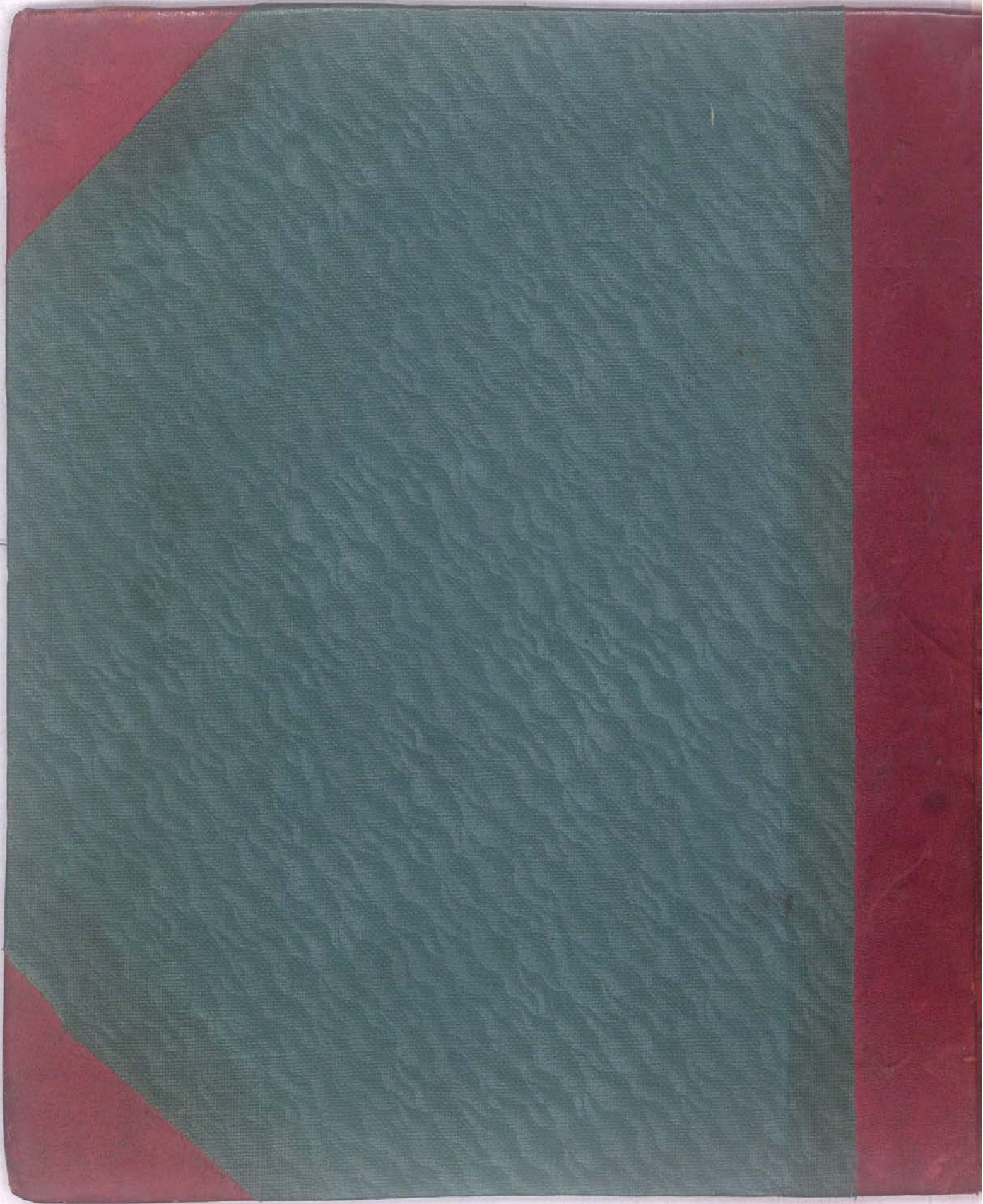
From some of the verses on fol. 63b it would appear that the poet lived in India during the time of Jahangir (A.H. 1014 - 1037), to whom he prefer thus:

شاخچه نخل بن اکبر است
ماشطه هفت و نه کشور است ...
دوخته خیاط قدیر در قدیم
ثوب عدالت بر سلطان سلیم

MARHAT-TI-AFKAR

697

O.P.L

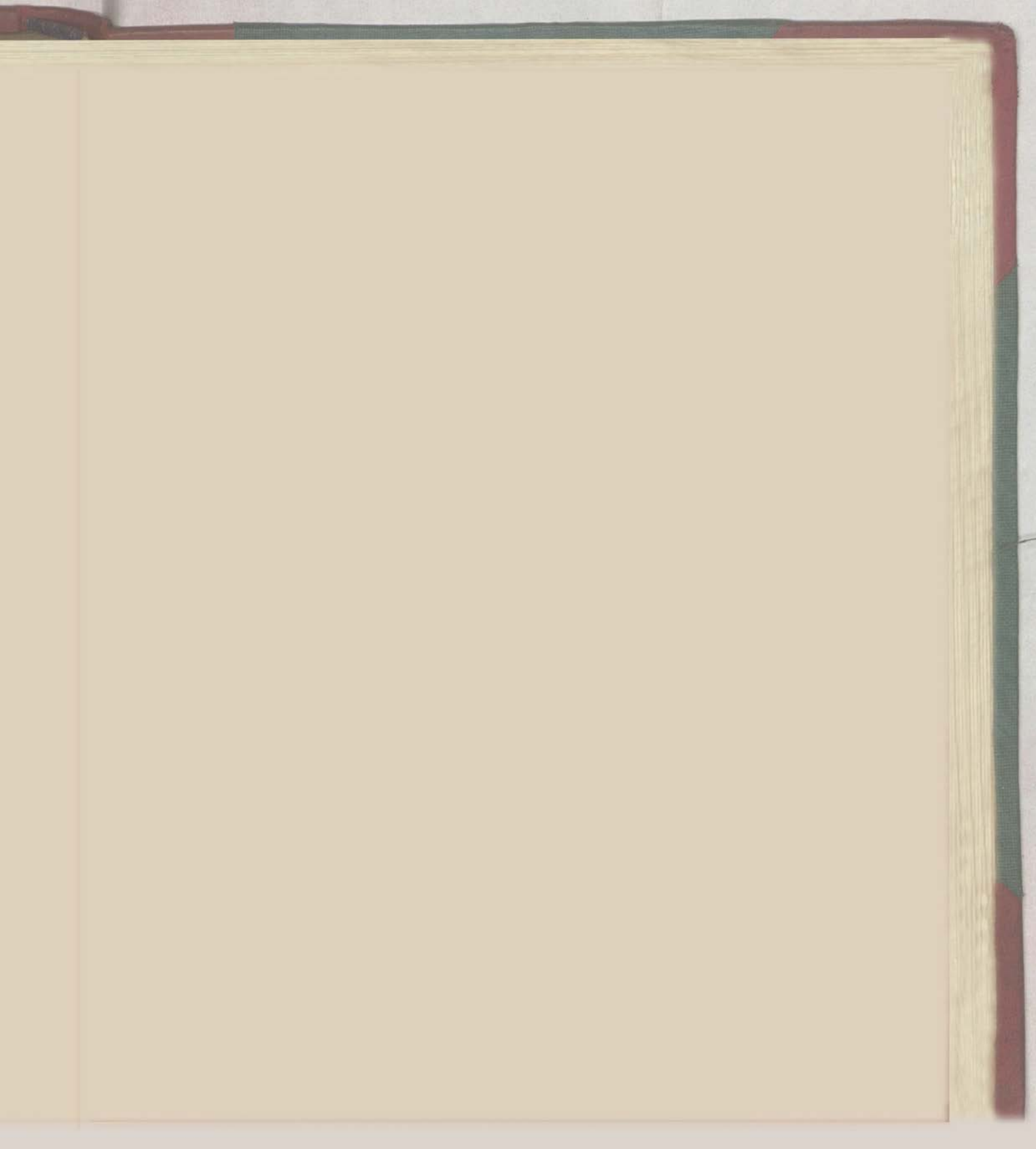


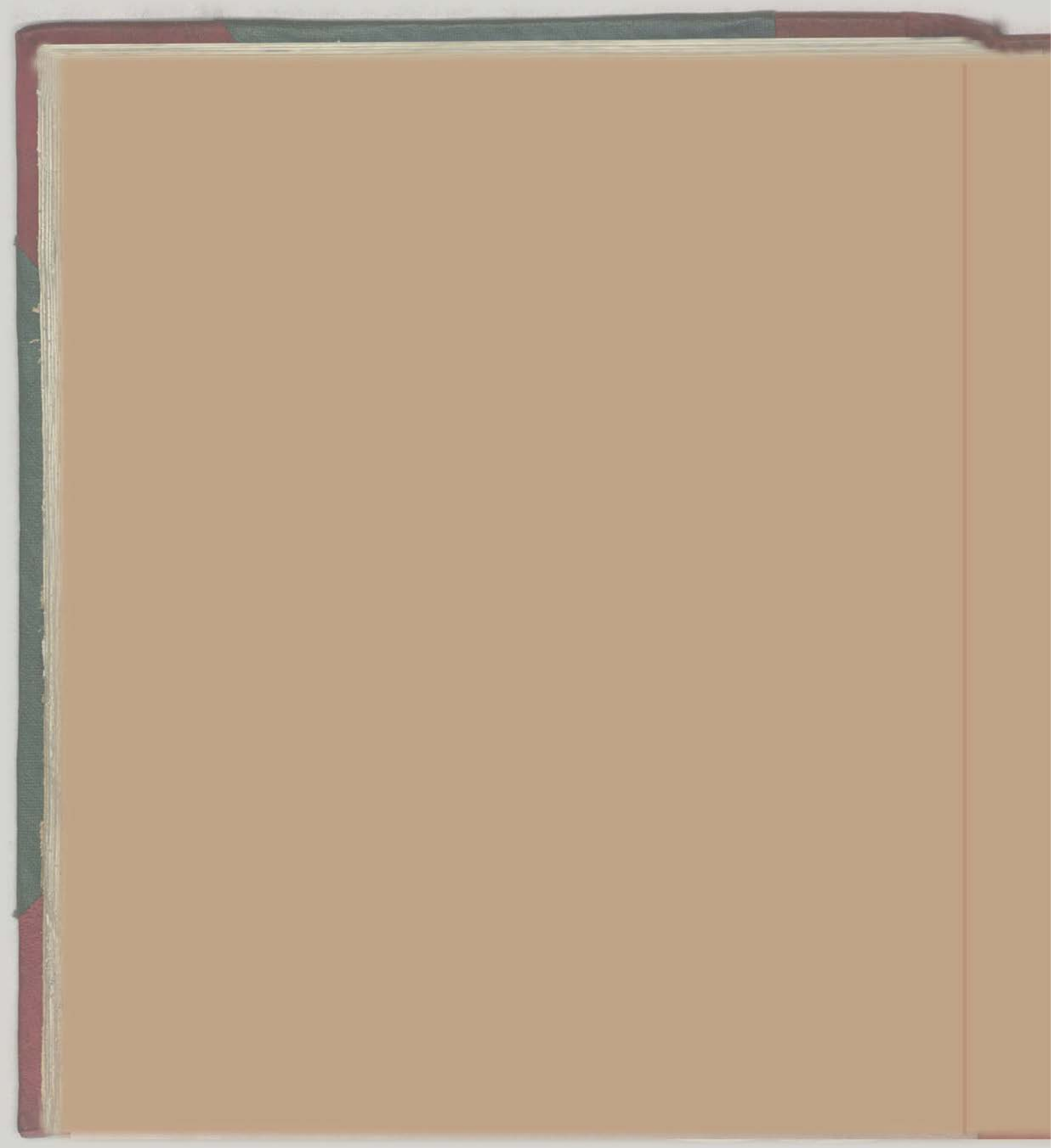
697.
— 0/6

c - 421

P. No 4416

KHUDA B. M. S. O. P. LIB. RY
PATNA
Prog. No. 4427 (H. Series)
Date 27-7-1955.
Section *Manuscript.*





بسم الله الرحمن الرحيم

هو انش في

۴۲۱

۹۹۷

خسب خاشخ من بهدانه صمغ عربی کثیرا

۵ درم ۳ درم ۳ درم ۳ درم

تخم خشخ تخم خباری تخم خرفه اصل الکحل

۲ درم ۲ درم ۲ درم ۲ درم

کشیخ خاشخ مغز تخم نیوفر صندل سفید درخت

۵ درم ۵ درم ۵ درم ۵ درم

مغز تخم خیارین مغز تخم ترتر مغز تخم کدو

۳ درم ۳ درم ۳ درم ۳ درم

نبات سفید چشم سلطان مروارید کبر

۲ درم اوله اوله اوله

نافع برای تخم کدو

۲

مجموعہ اظہار
از تالیف فغانی

494



Uell

هو المسيح العليم

بسم الله الرحمن الرحيم
 جليلة مغن پریشان دماغ
 عود نه مجر شام تار
 دسما بروي عروس دعا
 عازله فروش رخ صد بر کشد
 نطفه کشاينده پشت سجا
 صير في نقد صواب و خطا
 زخمه زن پرده مطور بود
 شمع فروزنده فانوس شب

زخمه زن پرده مطبوعه
شمع فروزنده فانوس شب

叶

مهره کش صفی رخ راه	راقم قرمز ورق صبحگاه
نقطه اجرام نور یزید روی	بر ورق ساده هفت آسمان
ماتب ده طره ریحان باغ	اسبان لب عطشان باغ
قوچ بخش لب کلبه یی	نوحه ملح کن خنیاگری
کنکره ارایی ز مرد و حبیب	خامه زن قصر مقعر نس نگار
از که شد این کوره کنجیت فام	سینه طاوس گلوی حمام
جز تو که ارد که کند روی روز	قشبه زبر سر خرگاه روز
کس نتواند که هند در شبها	سلسله زینق در پای آب
کسیه کان از کرم شست	رشته ابراز کف راد تو در
اه درین و شست مفیدان	کرک فراوان و کله بی شبان
و ده که درین قریه بی اوقات	شد کله در مزرع و دهنجان
راه دراز دست ندارد دور	رکوه اب تو چو آمد بسنگ
باد و زالسنت درین بین باغ	چون شودم پنج پناه چراغ

از که چنین از ده شد نیک	دامن دریا و کرپان یک
خز تو درین پرده ال کبود	لو رصف حج که شکوف سود
قرعه مهر و م کردون تو رد	خز تو که انداخت برین نیمه زد
چشم همان اده چرت با	کروش دو قرعه و سی مهر را
بر لب بر غم که غمنازه است	دو فرزد و س که شیرازه است
بجر کل خود شمشیر که یافت	پیک نظیر نسیم از که یافت
حلقه در طره ریحان کسنت	ابله در سینه رمان کسنت
خارجین راهمه سونان که زد	اتش کل راهمه و امان که زد
از تو فلک قرطوق والا گرفت	خاک سیلوت خضر گرفت
تجه بلبه اموز کسنت	ز اب زران شعله برافروز گرفت
قلب جسد را که زد اکسیر روح	متن بقا را که نوشت شیر روح
خز تو که ساز و بد زنک و بستا	کبند سیما ب دریاوان است
حلقه این نه فلک چنبری	پیش تو چون حلقه انگشتری

زر که با صفت زرخان
 خون بکلورینو اقیسک
 غالی بخش رخ یلی شام
 حمد ترا فطرت من کرسرا
 بد که زبان بسته بوم همچو بید
 چون نکند تیغ بنجارا مصاف
 سیم کداز نیخ اب روان
 خاتم جم اور کام ننگ
 ماتب ده زلف ایاز غمام
 طفل بد ریای محیط استننا
 صفی حمد تو که از م سغفید
 خنجر الماس کنم در غلاف

ای که کبیر در ماندگان
 ای که زیم تو نماید هجوم
 خلوقی انجمن ارا تو یی
 تاج نه بر سر طایوس باغ
 گاه بشاهی غم سبکبار و چی
 تاج زرا اندود و چی بر چراغ
 توشه انبا خیره بی افغان
 این همت لرزه بیا و سموم
 میر فی مومن و ترساتوی
 عور کن لاله حمای رانغ
 که بشبانی من و سلوئی چی
 طرف کله بر کشتی از فرق باغ

فرو فلک تاج غور از تو یا
اها صبح از تو بود مشک را
سخ اجل را که فانی میکشد
هر تو بکشد است و است از شکوه
کر بهرم بهره بخشد قلیل
طفلم و شب پیره و دورست را
بار همه نطفه و زمین شعله خیز
کودن من لنک و زمین لاف
صیرنی ده زری پاک مرا
بیل من بسته نفس تا بکی
پرده نشین خدیو و سن بن
بر سر من جور فلک تا بچند
کرد چراغم که سر اناست نور

چشم سحر سرمد نور از تو یافت
چو شب بان از تو بود از دما
یکسره بر خلق جهان میکشد
پیه جگر در بردیا و کوه
تشنه بیم بر لب دریای نیل
غیر مغیلا ن درین ره گیاه
مزرع بی آب و هو ابرق ریز
ساعت من تنک و بیابان فراخ
بخیه زن کرت چاک مرا
شیره من وقف مکس تا بکی
خواهش و امانه مرگ پدر
در می من مشت نمک تا بچند
نی پر پروانه و فی پای مور

بر سر پروان کشت زما فی بیار
 یوسف اندر چه این خاکدان
 در خم کرد آب سپهر و نیک
 از برای ما در دوزخیم برابر
 جانگزم کرم درین کالجیم
 بخشش رعایم ازین خاص عام
 لطمه ازین بلبساحل رسان
 فضل سکونت از در نظم کشایی
 به لب منجره توفیق ریز
 جرعه از برم نظامی رسان
 من که و این دغدغهای بلند
 لیک درین عمده تنگنا
 در ندوچی آب شبنم زاندار
 مرک رسا با خیر کاروان
 یونس افتاد بکام تنگ
 حیف بود مهره در اندام
 چون درم قلب بدست گیرم
 من همه مشک این همه عالم کام
 بجای امید بسا بر لب رسان
 زنگنه زاینده دل زدای
 فی غلظم جرعه بایر تق ریز
 در دمی شیشه جامی رسان
 شیر را گسندد شهید و قند
 دست من و دامن این مدعا

موج خشتین محیط ابد	احمد مسل کل باغ خرد
در یتیم صدق کن فلکان	واسط شروت دریا و کان
پیش رو قافله شامیان	فی غلظم رهبر اجمیان
سجده بر سده بالسلام	چند بدوشش اور خیل حمام
بوسه زن عارض یک مجاز	ابد بر پای بیابان راز
صایم انگشت نه خوان بدر	صفی ایند شام تدر
خادم خوان کرم او خلیل	یک پیام اور او خبریل
کشته دین از تو پذیرد نما	چشم بقا از تو کشت تو تیا
ناصره ساید در بیت الحرام	پاشنه ریش سفر مهر و شام
چشمه شونیده داغ مجوز	غنج سیراب گلستان نور
در سفر عشق تو اندر سما	سخره ضما ت پرود قفان
سطح فلک بار تر اگر دوش	پایه اقبال تو بردوش عرش
صخر برن سده درگاه تو	دور عقیق مست بر شاه تو

خیل رسل را رسد سیروری	ای روی تو مطلع سیرری
کرچه ز تو پیش رسل بونده	پیش و جوهر کل بوده اند
خاتم خیل نبی احمد است	مقصود ازین بی الف اکید است
کو کبش چرخ عدم پیشین	حرف جل کبیره کمتر ز غین
برک رسد اول و انگاه کل	غوره رسد اول و انگاه کل
مقل شود اول آخر کلید	روزه رسد اول و انگاه کلید
لیل بود اول و انکه هزار	ا ز روی اید و آخر بهار
ای بمک قلب وجود از ما	ختم رسل پیشرو انبیا
اول اصحاب توان بحر کف	کو هر تصدیق ترا شد صد
چون ز جهان تو نشسته بجا زده	بر صحف صدق تو شیرازه
اعدل اصحاب که خطاب بود	معکف منبر و محراب بود
بهر عذا پای زمیند کشید	بر ورق کفر خط رد کشید
ثالث ارکان بنای جهان	جامع قرآن شد رطب اللسان

بی نوزلال از دم خنجر کشید

حاجی دین حیدر دلدل سوار

پرچم کفر اسرار سلام کند

عنصر عالم که پذیرد هلاک

دین محمد به بقایا بیدار

نادره شامی جو صبح وصال

خلجہ سامیچو نسیم بهار

صورت کیسوی غری غور

روشن از آلودگی که چشم بگوار

نتم رسل مفتوح کاینات

غوطه زده در دل شب قنور

از حکر شب زده نورش علم

رفت بجرای عدم در کشید

شانه کشید ز ذوالفقار

کسوت ظلم از بر ایام کند

آمده از آتش و باداب و کمان

زانکه بود عنصرش از چار یار

غارت دها چون نگاه غزال

عالیه افشان جو سوز لعل یار

چون نفس محمره یکسر زخوار

راز نهان را نگر دینی حجاب

طلعت شب را شده ابصار

چون کره اندر خم کیسوی حور

صورت معنی ز سواد و رقم

ناله

تہنیت اور دیر و خبر مل	ناکش از سدرہ زرب اللیل
گفت بصد شوق برو چہ جا	شاہ عرب خوار ز جاحون ^{صا}
جست بر دین ماہ رکابن کا	روح قدس پیش کشیدش برق
روح فرای چہ میان کس	نہم روی بچو کلام ضیح
شد و سبک خیز و افخ لب	کرم ہندہ چو شتر از طب
عضو بعضو پی سخت بود	این کہ چو سمان بر عشت بود
میل قدم سو د گچشم رکاب	ان نہ کی پس از ان بی حجاب
بر دبر افش بسوی آسمان	بمحو صابر ک کل بوستان
کرد جان کرد در شش تو تیا	سود قمر جبہ بران پشت یا
جاہ مرا تب ز ثوابت فرود	حلوہ سوی قصر عطار دہنود
بحرہ و دفتر خود ز دیناک	تیر بخواند اہبت روحی فدایک
دلق درع دوخت بخود سیدر	رہزہ بد رام ہم از نار خشک
کرد فراخانہ خورشید جا	در قدم پیش رو انبیا

نصبه ساهگشت بران درپاک	مهرز ووش اسدایدنجاک
کرم سوی غریبه نجم شادفت	شاه عنان جانب سترگشت
کرته صولت پیرش گشت چاک	دشته مرغ رخ رفت شد بنجاک
طوق ورودا کرد در کاوشان	مشتکش کرد فدا طلیسان
گشت زحل در هوس خاک بوس	غلبه پر خرخ هم کوفت کوس
ورد همه زبان کرد همه طوق	صف ملایک ز پیش او
موت جبریل هم از پا افتاد	کام سوی رفرف بالا نهاد
هشت کلید در جنت هست	آمده رضوان ز می شوق
پیشکش او در زکل رنگ بوی	حور بهشتی بمیان بسته موی
باملک امخته حور جنان	عید ملایک شده در آسمان
خوانده قلم ابیت تکریم او	عرش ز جاح بنه بتعلیم او
جمله برو گفته در ووشنا	صف زده پیش پس او اپنا
دفر عصیان امم با صباب	شسته بر چمکده استجاب

خوانده بیک لحظه معمای راز	کشته ریک اسم مسماط از
آمده اوریس ز روی نقش	خرمن فرنگ و راخوشه چین
عیسی مریم ز قفا آمده	ورق در مشت نامه سا آمده
مخفی انکته خانی رغیبه	کرده دران با قدم دیده
محرم ان بزم نه چشم نه کوش	شارب ان باده نه عقل و نه شو
هر قدح باده که دادی نقش	سامعه با صره کردی تلاش
رایه باده که جستی ز جام	ذایقه بر بودی پیش از شام
خودی و خود ساج و خود و ز	خلوتی انکته در انجن
اخران میکده مست و بجا	کرد سوی شیر و لطف با
آمده بر مسند اول مکان	کرم چنان دید که اول چنان
وروی کران باده که نوشیده	ورق قدح بار نخستن فرو
مهر چو از شیشه غفران کشاد	جرعه از ان باده بفاروق
بوی از ان باده بستاند	شوکتش از خاک کیوان

جرود در هر قدی بر چکاند

همچو غوغائی که از دیده باش

در هوسان می غفران فرو

در دی تشبیه بید رفتن

خاک شو و طالب این خرو

از رخساره دمان را بکوش

باز بلم زمرمه آغاز کرد

مطربان نشسته بی سوز من

کلک من اینک شکسته کرد

طبعم ازین پرده بصیرت

کاوش این بستر قلزم نژاد

بر نظر دیده و ران کمال

من که بهشتا طلی این عروس

به که دم لولوش از چشم تر

شب که درین پرده سما

پرده بانگ طلب ساز کرد

زخمه برافشاند بطبع من

کرمی باز از سخن تنز کرد

لفظ نگار آمد و مغی طراز

خون رزک لعبت منی کشا

بگر سخن پرده گرفت انجبال

چوبک اوازه فشاندم بکوش

غازه رخساره ز خون جگر

ادم از هشتی بردن

حلقه دروازه دل کو فتم	کرد تعلق ز درون رو فتم
خازن کنجینه خلوت شدم	محرّم خلوت فکر شدم
روغن بی دو دیر در نظر	سوختم از اول شب تا سحر
پیش و پسیم لات و عنایت	هر طرفم صوف زده حور بهشت
ساعده من طوق کلوی همه	حسرت من صاف بنوی همه
بر حشر از اشک زخم مشتاق	انکه شود در نظر کرم خواب
شانه کش زلف حلیای شای	من به شب کرم تماشای شای
در سن به گفت معای راز	سوی همه دست مرادم راز
گلشکر و سبزه زلفهای شان	جز زده پی قوت دل ناتوان
بوی گل اید ز کریان من	جج که ایم بر ازین اکجن
سبیل شان سلسله در	محرم ابکار معای نه منم
در طلب سلی مغنی چمند	این عرب چند که نامحرم اند
کوس طلبکاری عذر ازون	حشو بود پیش زوامق شند

عقد بندند بصدا شایاق	هر صنی را که دهم صد طلا ق
سازمش ارایش دستار خوش	هر کل نورس که ز کله از خویش
نخچه از شایح و کر بر کسم	چون نظر الوده شود افکنم
بر سر دستار بندش روان	این نشان و لقبان و زما
مروده و مانند و میسای الوت	اه از من طایفه بوالعجب
راه زن قافله فکر کنند	منزوی بتکده حسرتند
یکده باشند برنج از خار	لاست تراشد ز بت شمس
یافتن چشمه حیوان خلاف	رهبر خفزند بظلمات لاف
مهره چندی که بنظم او رند	پرده شرم از رخ دل برورند
قطعه مداحی شان در نعل	صبح که خرنده بچندین امل
پیهوده در یوزه احسان کنند	روی سویی در که دومان کنند
چند شوی بر در کس طلق زن	ای ز تو صد تنگ بر ابل سخن
اب رخ خویش چو اشک تیم	پیهده رنری بدر هر لیم

شهر ز شعر تو بتک آمده	خامه و قرطاس بتک آمده
کو هر نظم سست بسی آید	چون شبه در کردن نیز میسند
شعر که در صدف بگشت	نرخ کران کردن نهی بگشت
شعر که شد مدح بر ابله سر	خطبه خیرست بخاری شست
در نظر آنکه ناخورده دان	کل سپایان چه بری از شنان
شش شش می نجم این مبر	صفی فرقان به برین مبر
قطعه بدو نان نکی بر گذار	رینره بکرمان بنری زینهار
باز مکن کام طای چون صد	وامن همهت جو من او برکت
من ز جهان قطع نظر کرده ام	موت دل از خون جگر کرده ام
مهر ز دم بردن حرص و از	کردم ازان پای تو کل دراز
از ورق خاطر چون آفتاب	حرف طبع شسته بقا داد
من و کز این قافیه سخن	خار و کربا شد و ریگان
بر صفت بلیل مرغ و زن	جغد نشد نغمه سرای چین

ای که ز لیل این گلستان
بده مکشای لب دستان
کل نقشاند نکست کرداغ
چند شوی برزه دهل کوب باغ
آهچو فغانی لب از لاف بند
پس رو شیرازه انصاف بند

موج اول ز محیط کهن
بطن صدف گرد کناری سخن
ساحل این لجه که پر شست
از کبر و مهره در امیرش ست
موج این لجه که خاموشست
ساحلش از خویش فراموشست
تا نشوی عور لبان جاب
بر سر این بحر نیاری شتاب
موج صفت روی منه بر کنار
قرنشن شو و صدف زینبار
موج بیاصل خس و خاشاک
هم صدف از کل که پاک نیست
ریک لب و دهی و خوشبخت
هر کفیه شکم و تشنه لب
بر لب این بحر شو از غر و دوا
کس نزنده غوطه بخلع و رایب
مینش سخن مایه جانت است این
کو هر دل نه دور یاست این

غوط زن اما بکلوئی نیک	تار سدت کو هر معنی بچک
فی پدر ابر سوت و نه مادر عهد	این درنا سفته که دارم تکف
کج هزار و نه هراسی زمار	بر این قلزم کو هر نثار
باد و پیش از این همه را دی ملکن	طفل صونت بر شبه شادی ملکن
خوان تپی تو شته مخوان میمان	بر طلی می کج مشو یا سبان
کاسه ناچر چنین شتر و شوی	مزرعه می دانه این مای هوای
نغمه فی و باد فی انبان که چه	شبه نه ورقص مکسران که چه
طفل زبان لبسته و اف کوی	شمع تهی شعله و پروانه جوی
کودک چوین فوس یزیش	مار فی و موم چنین مهره کشش
دو دکلا لی و چنین مشک پز	ارغن فی تار چنین نغمه خیز
قریه ویرانه کشت عس	بختی تصویر صدای جرس
خرمن پدانه و جویای باد	نرخ کران بر سر حسس کساد
زینت بازار چه قیل و قال	چند کی بیده هشت سفال

بسته نهدار زبان راز لاف	خنجر جوین چه کشتی از غلاف
کرد زبانی همه تن شعله وار	دامن در پاسش نمشت شرار
کرپی غواصی کوه رشتوی	ینلو فراسا بخود اندر شتوی
پای بدامن کشتی از آب و گل	غوط زنی در کوی دریای دل
سر بدراری ز محیط خیال	یکد رت اندر کف و خندین ^{سفال}
نظم کنی سحر در کومیش	مر شبه رایغ خور کومیش
در نظر جویر بالمش بری	باز کنی لب تالیش کری
خنده رنند و بخت بین کنند	وصف تو پراه نفرین کنند
بشکنی از شوق که خوش ^{یکفلم}	مهره فروش که هر سفته ام
تا بنود قلب تو خالص عیار	سنگ محک را بری کارزار
من که سر پای درم چون ^{چند}	اب که کدی که کم از خدشت
در کف من که چرخ زرشش ^{سیر}	بوس محک مو ججلت کرت
کر شوم از رفته خلوت ^{نشین}	روح قدس مسیز و خم شمشین

ماهی جمشید شست اوم	معنی بگری که بدست اوم
برقد معنی حویناید درست	حله الفاظ به برم نخست
ما که شود جامه و قد ساز کار	پا و کم صدره و دوزم هزار
تا که کشم دامن خضر سراج	منزیر نشان شودم درو باغ
تشنه جگر بر آب زال	کو بردم از ظلمت خیاتل
غوطه بخوبی سبک می خورد	هر که ازین باغ شریع خورد
صوت قلم بانگت جریل	رشخ دو اتم چه بود سبیل
عافیه مطلع پیغمبر لیت	ساعری از نایه مدح کسیت
بل عرق حمره یلی فیض	شعر نو دگوهر دریا فیض
کس نه تفاوت نهند ارفق	جیف کنن کوهر بیضا فروغ
دود جگر بود مراحو دسوز	شب که درین انجمن دلفروز
دست ادب پرده در شهرم	مطرب افغان بنوا کرم بود

سبل نورسته لبشک پز	جام بلورین نکه جره ریز
رخت تعلق ز بر انداخته	خرمن هستی شتر انداخته
گشته بگرداب بقا آشنا	رفته برون از نفس از و تا
یافته خوش خلوص غالی زغیر	کرده در و با قدم دیده سپهر
زخمه نابید در و شکرست	نغمه داود بخیر شکست
خنده فروش آمده بستر ی	خون حمام از لکبک دری
خلق به خنده خراش آمده	کام قدح غالیه پاش آمده
کاسه پراز شهید و مکسینجیر	خلوص شیرست و عسینجیر
سر زده از هر طرفی افتا	دیده غفلت ز دکان منجوا
بافته بر خلوتیان من	چرخ برین پرده کل من
سخته این بزمکه لایزال	مرغ نگاه همه را بسته بال
مانده بوفیق دل درو کشتن	خواب سحرینه بکوش جهان
زلف سحر نافه کشتا اندرو	باد صبا غالیه سا اندرو

پرتو سمعی که بر افروخته
 دود چراغی که برون خاسته
 از دم این محرمه بخود سوز
 قدح طعنه بگو تر زده
 دشته فرو برده دهم اندر غلا
 در هوس ناده نوشین لبان
 شسته می تا که در اید چو ش
 شب شب شریخت بچشم عتاب
 ماه مقنع قدری شد بلند
 موج قدح غرت کوشند
 در هوس آنکه شود جری
 من بهر شب بافته لب چو جام
 پای نکه مانده بچشم رکاب
 بال ملایک ز هوس سوخته
 حور جنان عالیله اش خاسته
 کدی که کند رایحه کافور روز
 زهره رک چنگ نیست تر زده
 ناصیه باد ز چپ کشته صاف
 جام زخمیازه کشاده دمان
 پیرنه برون کرده صراحی ز کوش
 از کالوی ابر شقی افتاب
 کو که نور بمغرب فکند
 لای سبونکدت عجب شد
 خاک شده بال ملک برین
 ریخته بر پای قدح سیم
 بر رخ غفلت زده از گریه

عارض ساقی چین اندرین
دست نکر زله ربای جمال
دیده کنون کرده صلاهی
امده بر لب لیلان خوش
کشته برون شاهد غیر از نفا
صح چو کافور بعالم فشان
شیش بر سر ساغر زوم
ترنکم غبت خوابی بدید
داحتم از داغ می الودیه
فی پی منی سازه فرازم دو
در دیده شیشه نرم فنا
خیر باد بآشی این بر مکاه
همچو هفتانی مشو از خود برو

طراه مطرب ختن اندرین
شرم سرگشته کزان در وصال
مرغ سحر گفته و داغ سحر
از خم دانه افغان کوش
تکیه بجفاش زده افتاب
عطسه می در کلو می شیشه
حلقه خنی نه دیگر زوم
تر نفسم بوی شربابی بدید
کرد سهر بر خزه اندوده
سرکه ترش و مر قمی طلب
می ندهد رنج صد از قفا
وزد سرو پای ز کفش و کلاه
تا نگذاری قدم و از کون

چند پوی برین شکم پروری	ای مکس خوا پنجه صوفی گری
زهد تو و دواست تو موم غسل	با غرض الوده چو سیم غل
جسم ترا جسم دگر چون ساز	دل یکی زرق سر اندر غار
پرده نشین لیک سیاهان نو	دیده صوفی خوتی و کوچه کرد
در دلا امانده طهارت نام	خانه فنی صوفت بهر کام
ذکر تو کو کوست درین کشتا	و ده که چو صاصل اطلیسیان
سجده کنی لیک چو جدی ندیم	چند ورین مجمع امید و بیم
شانه زنی ریش حموعی و س	پیشاپ از زرق کی رو گو
صورت خم معده شوی تا کوی	بر سر خوانی که رسی لغت جوی
هر نفس از مو که عارم شوی	پیش کی حید و صایم شوی
بوسه زند پای ترا بیکمان	دامنت از بحر کشد مینرمان
بیهده کوی سخن جان گزای	روی ترش که ده نشینی بجای

میست خطار و زه ام ایچ و	کر و بطن با بشم اگر در سفر
اخراج زن جلد رنای و ای او	ز لکنی کرده و سبکبایی
مقکف بر در اهل دول	بیو بکف لیک بسو در بغل
تا نشوی باد شکم شک	مرد شنا و زن کند زیر بار
شمع صفت بر در کار اکیان	چو قیاب باشی شک استخوان
چند شوی در صومردان کا	چرب دل و خشک بدن چون خنجر
ساخت ترا در قضا را و کل	خوخ نما نرم بر و سخت دل
خوار کنی هرزه و رینگ لایخ	پای تو اما برین بابان فراخ
اسبن اندر رخ و بیدار	راه دراز نیست سبکبار شو
توشه این بادیه پیکران	مهر و مالست و سس شکردان
استن افشای اندر سماع	اشک ترا با مزه چندین نزع
خرقه تقوی ترا پود و تار	از مزه مورچه و ریش مار
شب همه شب با دوه پنهان	تا بسحر نعره مستان کیست

صبح برای زخا باست خویش
 خاک بر رخ بهر مهابت خویش
 روی بسجد کن و خافه
 مابدل پر زرق چو قطران سپاه
 پیش شوی از صف مردان باز
 روی بجز آب کنی در نماز
 مست و می الوده اما مکنی
 شرم نه از روز قیامت کنی
 چند شوی از ره چشم و دمان
 غش و تین چون شکم بادبان
 پیشه شدن بپوش و بپوش مار
 فی ز فرنگی و نه از رنگبار

بوونگی ابد و او باش خوبی
 خود همه تن بپوش عیب خوبی
 داشت یکی کو دکن خورده
 لاغریش داده نشان از هلال
 رفته مادر و از دایه هم
 بلکه جگر خون کن همسایه هم
 کس نه بجز نایب نیکان او
 بلکه پدر نیز کرزان او
 کریم آن کو دکن رهن هر اس
 نوخ سومان فغان خراسان
 می نهادی پدر از دوش خویش
 داشته همواره هم افش خویش

این شعر از کاتب
 در کتاب
 در کتاب
 در کتاب

مار چو پرامن کو دک رسد	شد همه تن زهر و زبان کشید
کودک بی مادر و بی عکسار	کرم بنجواست خردار مار
کز طرفی راسوی عهد استوار	جست و گرفت از سران کز نادر
کند سرافخی بجان زتن	ایمچو سر شمع که در ابجن
کند سربار و کناری گرفت	از سربا سر نه ماری گرفت
چون نفسی رفت ازین کار	این بیکین افتاده آن بسار
تا پدر طفل کران برده خواب	شد سوی فرزند سربا پشمار
دید که ماری چو یکی از دوری	خفته و در خویش کشیده سر
گفت که فرزند مرا کشتی	کودک و بلند مرا کشتی
دید که آن کودک چون جان	مرده صورت رفته بنجوا کران
چو گرفت و سوی راسوی	چاکر کیان بهیا هو و وید
چون سوی فرزند غمان	طفل کران خواب هم از خواب
دید که از مار ندارد و گزند	گریه بدل ساخته بر نوشت خند

جانب ان مار نمودی ستا
دید که ان کرزه بخون خفته
یا فکیت را سو سر او کنده
آه زو انکشت تیر کرید
کوفت که او خ چه خطا کرده
ریش می کند و می کوفت
انکه نه در کوشش کار است
هر چه کنی نیک نظر کرده کن
ان نه کن آخر که پشیمان شو

خایده لب سر قهر و عتاب
غرق بخون دست زدم بفرق
غرق بخون دلش افکنده
خاک بسر کرد و کربان دید
خشم بپاداش و فاکرده
حیف که کارم بغلط شد بتا
اب ده مرزعه ابله است
زاوال و انجام خذر کرده کن
یا بکل انکشت بدنه ان

بود یکی تاجر کنجیه سنج
خانه پیر از ماده و خود در زکا
کرده رقم بر در مهمان سرا

با درم اینچه پخون مار کنج
خیل همه شر و اوتان حکام
صد خطیر ازنی نان سفره را

پنج سفر جل که براغوش درویش
 خاک خور و راه سحر چو باد
 موسم دی بود جهان پرده او
 تا خبر سیار چو کرم نسج
 معده خالی و زبان خموش
 بسته دهن بود چو مینا بطاق
 دیده نشد بهره دراز روی
 موسم دی بود چنین برقرار
 تا که جهان حله براند ام یاست
 لب بر صدف لطفه در نین
 رعشته در اعضا شده ریخت
 خاک سیاه کاسه عورت شقی
 خنده کل رونق بستان
 است زبانه و ده و پیکر بوش
 لیک پری پیره و زکی نهاد
 ز ابر سپیدینه کا فور بار
 پای کشید از سفر و از پیچ
 چند نشین گشت بسو راج
 خشک سراپای ترا از عشق قاق
 لیس نه در پوست که در استخوان
 خواجه دران کلبه می پرده دار
 خورشید از خانه بهرام یاست
 گشت زمین غارت خلد بر
 برقع برف از سر کوه بلند
 یافت کفون خلعت سحر
 بدیل بستان در دستان

ماجر کجور بقصد سفر

رخسفر حله بجازه لبست

خیمه و خرگاه بسجانشاند

ناق این تاجر امسال گوش

پشت جل ریش ز بار کران

نال ز نخر و صدای جرس

خواج لبست که کف یار ویش

همچو صبار قص کنان مشیت

تا لب چشیم قنادش گذار

چشمه نه پیرایه است

سبزه و سبیل بد چشمه سار

خواج معطل که رسد کار و

ما قدم از راه تجل کشید

رخت سفر ملک در

در و جلیش لب خمازه لبست

صیت چشم برمه و بیضار

چون شتر ابرو ابر ویش

خواج هنوز از پی بار اوران

رفته بده میل فرا پیش ویش

همه اواز جرس پیش ویش

از لکده اعضای زمین مشکات

کرد لب چشیم زمانه قرا

پرده کرد و صافی اواز صفا

با فته با هم چو خط و زلف یار

بر لب این چشمه کوثر نشان

مجلس از پی تجل رسید

بارز جازه و بجی کشاد
 چون حرم خواجه هم از پی
 تخت روان بر سر دور
 خواجه که بر چشمه مرا فکند
 روی نهادند چراگاه را
 شد الم قطع بیابان تلغ
 بود دران پیشه خرکایلی
 آمد و با هر دو فرس یار شد
 گشت چو این همه لاغرتیند
 من هم ازین پیش خن بودم
 آب و گیاه حشر شد سار
 کرد چنن زور قوی کردم
 اسپ که این نکته ز خر کوشد

بارکیان را بچو ابار داد
 پای سر تخت روان برید
 رختن سر عشت کس بخش بود
 هم فرس از او شد از پاشی
 عقده کش دند غم راه را
 روزه شکستند باب و اعلف
 ز اعلف کشته قوی کللی
 یار نه بل مولش و غمخوار شد
 یاکه سبک روزی و باز آید
 ریش کتف خشتک سرین بودم
 باد هوا ی خنک نو بهار
 داد چنن بازوی که لافکم
 ز حشر بیکر فراموش کرد

گفت کنون فکر بنجام کن
چید چ کردی و فرید چ بود
گفت شو قصه از او میم
بود مرا صاحب فرخنده شو
از خلد میده لیل و نهار
کرشبا بور رود و رطلوس
بس که شدم لایق و خشک
من بچین حال و سراپا فکار
تا که برین چشمه حیوان رسید
شد بدبسته زمانی نجوا
کردم ازین لاله و سبزل
صاحبم از خواب چو برود
امروز دوست به بلای

هره و راز اب حاتم کن
بر سر این چشمه که راهست میخ
چونکه لب واقعه بکشا دیم
چون تو مرا بارها دی بدو
بودی از و گفت و سرینم فکار
مشت کم دادی و مست بود
هر سر مو بر تن من شد کرا
ایله بی رحم همه بی سوار
بر تن من و سوده جان رسید
من شد از اب و علف کافیا
بی رس کردن و اشکیل پا
دیدم از به و پر تیر
گفت که ای دل من بمن

خورم و خوش بر سر من بگرم
 من بر زمین پهن شدم مرده
 گشت جدا از من و شد در کله
 یخ و مرا بر سر منزل رساند
 دید که غرخت نفیید مرا
 از خلد و چو بن کارش گشاد
 نوه را آورد در میان و رید
 ریش میکند و بسر میفشانند
 شام شد و او بچنان آه
 قطع نظر از من حان گرفت
 کام می ماند بره دلکش
 میشد و میکرد بجزرت نکا
 کرد زهر سویی بر غنبت هجوم
 خواست که بر پشت من ارد خرم
 دست زدم سویی فریب ^{استوار}
 گفت که ای شتر این حله
 گشتم از موج بسا حل رسان
 دست زد اندر خلد جانگزا
 کریره خون بکنارش گشاد
 که سر انگشت و کپی بگزید
 و زمره ختنای حک میفشانند
 من بنیان خرم ازین ^{و کا}
 آه زد و راه بیابان گرفت
 نوه زبان جامه دران ^{خفت}
 تا که شد از چشمه یک میل راه
 کرد بگردن سقلم زانغ و بوم

او بکف ریش و در آن بر غبار
من پس از آن خاستم از جای
که تو چنین جید توانی نمود
هر سه هم مشغور است انگشت
زین دو فرس یک بکسل بنهاد
از طرفی کشت روان کاروان
خواجهمین خود و قاری نیل
شد حرم خواجهمخت روان
اسپاری کشت و فروخت
وان فرس شیفه مکرویل
مسی نمودند که خرد ز جای
خواجهم چو شد که ازین ریود
دید که برخاستنش مشکل

کرد ازین چشمه بکسرت قرار
کشتم از آن جید تن اسای
این رسن از پای توانی
مکرو حیل با خرد میختند
وان در کار تیغ و فسان کرد
نغمه سر اکشت شد حدی ساربان
جای بجا بخت و بختی و نیل
خواجهم عصا بر لوف و مان و مان
آمد و جا کرد و فرای میخت
پای فرو کرده چو خرد و حیل
اسپه بخت بکل رفته پای
کرد زمانی تا مایل و رنگ
عاشق اب و که این منزلت

لغت

خونش بریزند و طالشش کیند	گفت که تدبیر طالشش کیند
خون زرک و ریشته مروی ^{بناد}	خنجر ترش بکلو بوسه داد
گفت که اکنون که کشت دبارت	کشته او را بخت لیر بخت
تخت که از انکشت یک فرس	اسپ و کرابنود و دست
خواجہ بدید آن خروامانده را	بود خرفتنه کراندر چرا
به که کنم با فرس طاق جونت	گفت که آمد خری از غریب
اسپ زبون کشت خلدیا	خرم و شادان پی محمل نشین
اسپ و کر ماتمی یار خویش	خرنجل از فکر تبه کار خویش
فتنه کند دست بفتان اوز	فتنه خر روی بحر کرد باز
تکیه بناوان کنی زینهار	یاری نادان کندت مسار
هرزه غمان خردار کفده	کوشش برافسانه ابد منه
از دمان تو کشاید چو کار	چند پوی در کرد و حرص و از

از ترا مقنعه بر تنک لست	همچو مس از سر که دولت زنگ است
پشته مشو بر سر کامجوش	تا بخوری دود ز سر کافوش
مس مشو ابله بر رخ میان	لعل شو بر سر فقیر نشین
چربش فی مطلب چون طاع	تا ندود و دتر از دماغ
خشک بدن باش و فافوش	تا نگری کرد سر خویش جمع
صرم لاغر ز کلستان بهست	خاک کلد در شکم از خربست
یز و ازین خانه سبکباری	شو چو فی ابنان ز شکم پروی
بادیه کردی بهل و بهل نسج	چند نشین باش چو کرم پسج
چند کی در شکم باد زای	لقمه ملمع چو که دی که ای
جست درین خوان غلو پیش	کاسه ناشسته و جوش کس
لب یکشا و اع صفت بر حرام	دوخته لبش چو زخم حمام
دخورش شام و سحر چون حرام	خاک هم از نفس تو دارد براس
روح من را ندی منتها	لغش ترا بنده بود اسبابا

کرتن سیر نشوی همچو خم
 لاشه خرص بر در متاز
 دامن بر خنس نکشته همچو خار
 کوزه دو لایسن در کلو
 نخل مشوشه قناعت بخش
 چشم تو چون دیده یالو ^{تنگ}
 دیده چو بادام نبند از تنگ
 فشک نکرد و فشک تیار لوت
 کیسه حاسد درم آباد نیست
 از تو زاندر ز نیکو و کریم
 پیش تو یکسانست حلال و ^{حرام}
 در نظر کور چه زرنج چه زر
 گاه در ابنان تخری چون ^{زباب}
 چو که و از تیغ از تیغ کشی ^{شتم}
 کف چو بیدای خیر هر کس میار
 تا نشوی در نظر خلق خوار
 بهر شکم در کوچ شد فرو
 ایکه چو کل مستی و خمیازه کش
 شت همه دیده ولی چون ^{ملنگ}
 تا که نگاه تو نیارد نگاه
 پیچه شقا نقشار و کلویت
 در کره اب یخز باد نیست
 خاک نشد قطره بر آب تیز
 که اصل خسته و کمر سیر خام
 در شکم شعله چه خشک و ^{تیز}
 که بطبق غوطه زنی چون ^{دباب}

شش در حرص تو نیا بدکشت	تا بزمی خلق لب نجراد
آن ز کلو ناسته کوی آن	لقمه چمد و نه کی در دمان
باز چو ابریق زیننی کشند	لوت تو کرد مس و چینی کشت
چون فی زنبور شمار بی حلال	خون ز رازشیش اگر انفعال

بود یکی رو به شیطان نظر	عجده ی ازین پیش درین پر
بسته بشیطان کمر همی	کر به در ابناء پی حدیگری
همچو صبا دامن صحر اگر فت	در دل او ذوق سفر جا گرفت
همچو سر شک مره بی اختیار	قطره همیزد لبشیش خار
کز طر فی کشت نمودار کرد	رو به ز راق چنین ره نور
سرد هم اغوش سراپا شتاب	دید که اهوره با ذباب
هر دو لب و دند بر خد اغوش	تا که رسیدند به پیر اغوش
رویت نشان داد و خواجه پیش	رو به بدیس مس مکر کیش

کلفت مرا مونس و غمخوار نیست	بیکسم و یار وفادار نیست
به که بهم مونس عهدم شویم	راز نهان را هر محرم شویم
با هم چون لیدی و مجنون شویم	هر دم داغ دل بر خون تویم
ایچو کل و شبنم چون رنگبوی	چون شکن کاکل و چون زلفی
چون شقی و کوکب و ایچو بلبل	ایچو خم و ابرو و خسار خال
عهد به بندیم بهم استوار	سخت تر از نشه می باخوار
رو به نیز نیکی حیرت شکال	عهد وفا بست بموش و غزال
هر سه بره دست در انجوشتم	اب ده مرزعه لا و لغم
جلوه نمودند بهر سو چو باد	هر سه بهم خرم و خندان و شاد
بس که بریدند بیابان و کوه	رخت فکندند بدامان کوه
هر سه سبک نشه و ابنان تپه	درالم از لاغری و فریبه
اهوی فریه بلبش پیله سار	شنا در اعلف و مرغزار
موش هم از بهر چرای شکم	در پی اهو بکشت دی قدم

کرد بر دل خنجر فکر از غلاف	رو به لاغ شکم محدوده صفت
تا بود از خون غلام نصیب	گفت کنون جیده کنم با فریب
وام فرو بسته بقصد شکار	دید که با کیکی مرعنه از
کرده ز قادش ز جهان بیابان	مردشکاری شده در خوابان
رو به پر عید بهر بد خصال	تافت عنان جانبش عوا
همدم با عهد و بهیمان من	نعره بر او که یاران من
هر صلا آمده ام سوختن	یافته ام لقمه خوش را یگان
زهر شود و لقمه که یکتا خورم	ز سشت بود که همه تنها خورم
یک کوزه گوشت در کراش	شرط و فایده است که هم صحتان
قصد چو طلی کرد بر اهو و خوش	رو به مکاره نیز ننگ کوش
بر دل شان غنچه شاد و شگفت	بس که صنون کرد بر افشاسته
هر سه بهم در شده چون باد و	کام کشا دند سویی دامگاه
همچو صبا مرست خرام اند	تا که به پیرامن دام اند

روده یک از مکر بیگشوست	گفت که خاتم بگفت شکست
موش قرین شد که کشد خا و	تالشو و پیشتر از ا و
اهوک سادّه بی مکر و زرق	دانه اش از دامند از خرق
خواست که از دانه شود بهره مند	دانه فرو داشت سرش و کند
اهوی چاره رسن و رکلو	در پیش از دام لصدای و
رو به ازین حال چو کل شکفت	جست ز باخرم و حندان
چونت بیاز چو کشیدم بدام	ماندمت از جید فرو از خرام
منتظرم تا که رسد قانلت	لاله خون بشکفت از سلمات
روده و اش کینه نصیم شود	خون تو پا مرد فرییم شود
اهوی بیدل ز غم جان خوش	کند سر انگشت بدندان خوش
موشک و سوز بده آه و آه	کرد سویی اهوی بیدل نگاه
گفت که این نکته ز من گوش کن	مکر بند پر اتم اغوش کن
بو که ازین بند بجات میشود	آب که شیب جانت میشود

کونست سازم چه کم چاریت	باعث ازین بندر ما کیمیت
کفر که در خفت کنون مرده	دامن مکر و کف استوار
تا که شود مردشکاری ز خوا	بیندست افتاده بحال حرا
مرده و جان باخته انکار و	دام ز سر کرد و بکند اردت
خیز و قدم تیز کن از دام و	ریز می عریده در جام او
ریش کند لب کرد و خون و	خون جگر چون می کلکون جز و
کرم سخن بود که مردشکار	ویده بالیده ز خواب غار
وید که اسوی غضف قطیر	کشته پی دانه بدامش اسیر
بس که سر اسیمه و شادان وید	همه نظر ره باهور رسید
وید که اغشته بخون صیدا و	رفته ز خود و تپش قیدا و
خنجر الماس کشید از میان	تا که ببرد سرا و بیگان
وید که روح از قفسش رفته	آمد و شد از نفسش رفته
دست بالید و بدندان کزید	نوه اوخ ز دل و جان کشید

اهوک مرده بیکسو نهاد	دام خود از گردن اهو کشاد
منفعل از حواس و در ابرم	مردشکاری ز پی دام بچو
جست بناگاه چو بروی غما	اهوی بیدار کین گاه دم
رو بهک انگشت بندد گرفت	جفته ز دورا به بیابان گرفت
تیشه بکجاست بعد پیرال	مردشکاری فریغ زال
اهوی سالوسن شد بر کران	از پیش انداخته تیر از گران
داشته اندرسن خاری کین	رو به رزاق فریب افین
بر سر رو باد فرو شده ریش	بیشه ان مرد در اینده حبیب
لاله و شاققاد بنجا کوفتن	رو بهک حیل کرد و قنون
کرد فلک در سر رو به قصا	اهوک از سادده دلی شده خلا
هر چه بخو و باد کرد اندیشه	راست شود راست روی بشین
کوه همان با پخت ارد صدا	انچه ز لب خرموت اندر ندا
آن دم از خاک که در ویست	تنم اگر از زن اگر کند مست

تخم ریاحین ز مغیلاں بد	نه ز مغیلاں کل در یحیاء بد
بروم ازین کلش بی باغبان	خنده ز ند کل بغنی خزان
نر کس اگر دیده به بند ذریع	لاله فروز و بو فاتش چراغ
بحر شام ار چه بود شام خود	صبح تنی نیست ز کافور رو
تا بزی ظن که حرفیان شد	مویی تکافان و طریفان شد
می فکند مویه این رود بار	کوهر و خاشاک سیج بر کنار
نخل که شد بهمن و خارش غذا	موم غسل بار و دهر مترا
زهر نه تنها رسد از کر زمار	کوهر شتاب هم اید بیار
بی بصرانی که سنا سنانند	پیمده خمیازه کش این میند
کرمی دستان بسو نشان کن	جرعه میغ بکلو نشان کم
رومی ترش کرده بر پرند	راوق سر شیشه چو در روی
بر بدل است کحتین من	لبکشتینه بنقرین من

کاین می بی نشاء عشر یغور	کرده بعد ساغ مینا عبور
مینست کبر کف تو مهرت	مست خدخ یزه شتره
ورنه ورین روضا اقبال	صد چو تو کل چیده کرده کلا
صبح تاشا را این گلستان	امده بابا و صبا معنان
رفته خیابان بخیابان باغ	زنک نکه چیده ذکرت دماغ
شام بگلکشت گلستان	در طلب غنچه خندان که دنت
فصل خزان زین چمن برک	کوشه و شمار تو کلر کیز
ابله دانش منشی الوافصول	بر سختم در پی رو و قبول
فی زکلم رایحه در دماغ	فی زنبو در دمی در ایامع
فی لب آو و زخوام نک	فی زمر من برده بدوشک
شیشه من مانده در خوش	شهمه مرا کرده بدل باشنک
از پی عیم که نماید بیان	همچو سنان کشته سرایان
ای شده در جمل چو خرد خلا	دی بخلط غوط زده در سرا

دیده نه و میل نصرا فیت

بای شبر بند بر سرش خا

انکه تو کوی که تماشا کران

غافل از آن بی که بکا سب

لعل و کهر خواستن خسروان

روز بروز از در این ایوان

ز آتش و خاشاک خیزد دغان

هر که درین قلم بر پشور و شر

من مکس شهید کسان نیستم

مینست درین باغ تازه رس

بلبل من بر درستان سرا

مورچه سانم بنود و در و مانع

شهید کسان خنفل کام منست

بسته زبان و خوی حقیقت

میل و دیدن کنی زینهار

کل نهاده و درین گلستان

مشک و سبک نمکند موج آب

کم نمکند شروست دریا و کان

میگذر و نیک و بد کاروان

شعله نورست ملج دران

غوطه تب زوید رار و کهر

حیفه طلب چون مکسان نیستم

نخچه خندان نکالود کس

کدینه نکست نمکند چون صبا

رعزت پروا نمی بر چراغ

صاف صبا در روی جام

دانه ووش از ناف هنرم درین	خرمن کس را نشوم خوشین
این همه کلین که درین مجلس	نیک و بدش دست نشان
هست بدین روضه خرم خرم	خنده خورشید بکای غمام
ای غلط غوغا تاج و سریر	چند بوی تشنه درین ابیر
مستی صهای سبوی غور	میدست ز و صدای غور
کج پنهی سپیده بر سر کلاه	پای نمی بر سر خورشید ماه
بنگ ری بر سویی بنجیل و چشم	دیده کنای سویی طبل و علم
بلوغ و رست چو فی ابنان کند	جای تو بر تارک کیوان کند
تکیه کنی بر سر بالین ناز	پای کنی سویی عروسان داز
ریش کند دوش ترا پرنیان	کرم بود بر تو نسیم وزان
هرزه برین که نه سرای سنج	چند نمی کج به بالای کج
این زن رغنا که ترا در برت	بوی بعل حوز و صد سوسهر

ماج و لکر کی اثر سرور است
 همچو صبا بگذر ازین بوستان
 قافله مستجل و پای تویش
 اندک سبک کشت ز بار کران
 نیست درین قطع سیاهان
 کرج ازین روضه صبا میرسد
 ما تو درین سفره شدی میزبان
 مشرقی این ده ویرانه را
 کرم روی راندی تو سته
 نشاء این صاف می شود
 تنگ بود بر تو جهان دور
 تنگیات از ادا لعل خاخر بود
 بر سر این خوان سراسر نغم
 دادند زیند و نون خدایت
 پیش که پروان کند یاغبان
 پیش رواز قافله کمیل پیش
 حیمه ز ندیمه شتر از کاروان
 تو شده یک کام در انبان تو
 باد سیموش ز قفا میرسد
 چریش کام سکنی را سخا
 پیش خرم شمری دانه را
 پیوه زنی راندی تو سته
 در دسرا و چو شوی در نهار
 بی کنی یاد از آن کورتنگ
 خشت زیر سر این خرم بود
 وقف کلو ساز بقدر شکم

طش ایله

بخش بر آنچه از شکم آید فرو
 بر که ازین بقیه شود بهره ور
 آنکه درین سفره بود روزگار
 بر که ازین محفل سناغ نمکون
 سخن مرگ از پیش دیوار تو
 آنچه فلک با تو امانت سپرد
 پس چه گشتی این همه بارگرا
 زین زروسیم که بهیمان است
 کج نکبان نشوی همچو مار
 خورده ز رانگی با درم
 زهره صفت آنچه فشان بدین
 آه که این مادر زنگی جلال
 زین همه خون خورده پرو جان
 کس نبرد ذله ازین خوان
 جوش بکس بر لب او شیر
 از در او کدی کند روزگار
 دست و دمان شسته برای
 کوشش نهاد دست بکوتار تو
 بایدت آخر بسلامت
 به که نه بر کف دیگران
 آنچه برون میفکند آنست
 کج روان باش حوا بر همار
 صورت بر غم گره اندر شکم
 فی غلظم همچو ثمن در میخ
 خورده ن فرزند شمار و حلال
 هست نیالوده نوزش و مان

از بر این دشمن مشتق نما
پنج مخانی بده از تنک و عار

ای دل ازین قریب بی ده خدا
کام زن و دزد ز ره نفس پای
اشک روان را بفره بسته دای
بلبل این گلشن پر زده کل
سر و درین باغچه بی زوال
جز و درین دایره بی چنگ و ف
نقوش از ناصیه شبها بجا ک
گیر همین سخن کریان شب
بی المت شوق نکر و نصیب
نچه کل بی ستم خار بنیت

خیر سهراب چه چو باد صبا
مخبر نزاری این مفت و عار

پای بدامن کش و کامی کشا
بی لب نوشن لب خاک سیاه
ابد دل خنده فشان چون انار
بر سر سرشاخ بگوید دهل
میکشد از نغمه کو کو هلال
استین افشان و بزن کج
بوکه رسد نقب تو بر کج باک
کج نهانست بدمان شب
تا نشوی خسته نیا بد طبیب
کج روان بی الم مار بنیت

می که بود صیقل مرآت ذوق	مانشود تلخ نیار و بشوق
بر که سحر باره نراند بر اه	تکیه بیالین نرند چاشنگ
بگذرا زین قافله پیش و پس	کوش منه برزه بنانک جرس
ابد یایان که درین ره درند	چند قدم بیشتر از ره برند
کر تو ازین قافله پس مانده	کوش بر او از ره جرس مانده
تا نشود و کوش تو بانک در	قافله را رخت رسد بر سر
چونکه ترا پای تو کل شل است	دیده یم تو چنین احوال است
سایه نشن ته دیوار باش	خاک شو و دشمن رفتار باش
چند پوشی ز سر عز و ناز	کرته در کرته بسان پیاز
شخص پاوه نکند بیج زین	مردش ناور چه کند پوستین
کر بودت ذوق شریقی	بایدت افکند لباس وجود
ابد پای ره تو فیق باش	ناصیه کوب در تحقیق باش
اهل فنا طایفه دیگر اند	موج سربند پراز کوهر اند

تا جورانشند کدای کلاه	راه نمایند غلط کرده راه
غربتیا نند ملک بقا	خشک لبانند براه فنا
بر سر کجند و رپین ورم	شهید فروسند طلبکارم
صاحب صد خرمن و خود چو ^{شیرین}	مشعل خرب بر کف فطرت نشین
مست و خرابند ولی در خار	باده بکا مند ولی پوشیا
نالہ فلک سبای و دمان مهره	دیده چو لب لبخیم چون کنار
خشک لبان دشمن موج	خسته جگر کینه ورم همد
بخت پیغوله اکا هیند	سکه زن ملک نشا هیند
شریت ایشان ز مکس غمت	محل ایشان زجرس غارت
منت و متان نکشت کشتان	کس نزنند باد بر انگشت شان
مجرشان نیست طلبکار و	همه شان نیست رپین و جو
شهید نمان کرده بریر نفس	مروحه کویند ز بیم مکس
بیل مستند درین کلستان	دشمن درستان شده متقار ^{شان}

تا شود از یغ سر شربت کم	ز فرمه دارند نهان بچو تخم
صبح سعاد شب یخچال	مرهم الماس نیا سورتشان
کعبه کینند کشتن است یان	خاک نشینان فلک است یان
روز و ماهان سر خوان دهر	تلخ زبانان مکدان زهر
سفره فشانان جهان قدم	زله کشان سر خوان عدم
پرده نشینان شب پرده	بسمل شمشیر زمره غلاف
نغمه زنان شجر برک ریز	رایج جویان گل شعله یخز
جوهر یان در ربی صفت	بام دوان فلک سرفه
کوژ شکافتد نه بهر کفن	ساف کشتانند در و دی
ملک بود در برشان لوتی	عورتانند زیپاتا بفرق
چشم هوس از همه برایشه	خود ز شکیخ دو جهان برایشه
عوطه بدربای تو کل زنند	شیشه جز بر خمر کل زنند
خز ازین پیشه آب و علف	ماوک تحقیق رسان برهید

خاک مجوز از حرم دل بروب

برپرازیں پیره هولناک

سینه زالایش ایام روب

حلقه دروازه خلوت کوب

بال نشان خیز ازین لوده کوب

تج معافی در اسلام کوب

خسرو با شوکت توران بین

چیمه اسلام بگردون زده

خنده زدی چون کل مابینا

نوبتی از تخت بفرم شکار

بوسه زدن با کف پا و بنان

صف زده کردن بزد آزار

ماکه رسیدند بران صیدگاه

جست برون خنجر تر از نیام

زنگ زوایند مراست دین

بر سپه کفر شیخ زده

نخه عدلش ز ریاض حیات

روست برون با سپه شهنشاه

دولت و اقبال رکاو غل

بجو به پیرامن کل خار

جلوه نمودند ویران شاه

کرم تر از خنجر برق از غلام

عطسه چنارزه کمان تقنک	زد زمی خوان غوال و پلنک
شیر فلک در سپر افتاب	مانده از آن تا بکون در نقاب
سنقر از اهوره کردی کران	از اثر ناولک صید افکنان
در دل صید شدی کنک	هر خطا کردن نیز خد نک
شیر همه دیده شوی چون پلنک	رشته تسبیح صفت بید نک
بس که نیکه کیم کشیدی زیر	می نشدی دیده تا شنا پیر
باز فروشد بد کرفالی	روح نه پامانده برون از بی
هست تو کوی شفق اندر هلال	غرق بخون کشتن شاخ غزال
سلسله کشتی بکف شیر گیر	شاخ کوزن از اثر تیغ ویر
غوطه زدی شیر زخم هلاک	قطره خونی که چکید ی بیک
عسکر دولت بهین و یسار	شاه منطف ز فراغ شکار
از چمن تیغ کل خون فشانند	نوتن اقبال سوی شهر راند
چون دل عاشق بکند تبار	مید فرو بسته بفرات شاد

موسم دی بود زمان در زمان
نافه بی مشک افق خواست
مجر پراخگر تشنه کبود
روی پری کشت درین
شاه فراز فرس برق تک
کرم روی تیز تر از بوسید
هست چنده چون عنبر شمیم
شاه بران ابلق صرصر نژاد
تا یکی قریه قنادش گذار
بر در هر کس که شدی حلقه کوب
کشتی از ان در بدل نا امید
نیم شب رفت شنه نامدار
رعشه در اندام چو آب نسیم

اشک فشان چرخ چو دل تکان
شعله فشان اندو کاخ و ریز
شعله تنی کرد بر انکیت دود
سینه ز کنی و رخ اهرن
کرم عنان شد چو زرانده محک
تیز قدم تر از براق مسید
فی غلظم چون زر قند از کریم
بیشتر از لشکریان اوقفا
شد سوی ان قریه در ان شام
پانچ او شک رسیدی چو
چونکه از ان در نشیندی نوید
هر طری کشت سجان فکار
مانده تهر برف چو در برسم

پوشش شام سحر او کیلیم	پیر زنی بود درین ده میقم
چرخ فلک پوشش بالایی	خاک خنک بستر والایی
وزو و جهان خاطر اسوده ^{داشت} و	دوش بران خاک خسته ^{داشت} و
همچو چراغ سحر افسرده	داشت یکی طفل پدر مرده
دل زبونی یک برید می بی	تک در اغوش کشیدی
بادان بر خون و بزم کان تر	امشب از اسپسیم سحر
چند بود کو کب بختم سیا	رخ برین سوده همی گفت
خنجه نیم چند کم جید چاک	دانه نیم چند نشینم بخاک
شام نیم چند بوم اهر من	صبح نیم چند بوم غور من
کامدش از خربنی بکوش	داشت دل از رده فغان ^{من}
تاشنود نوچه پنهان او	کوش فرو هشت بر افغان
در طلب خانه و کاشانه است	یافت که غبت زده یحیاست
دید جوانی الم الوده را	جست برون پوه از ^{کلاه}

گفت ز اسیر چه داری گزند
گفت ندارم الم از روزگار
گفت مرا کلبه ویرانه است
به که شوی امشب همان من
سیاه فلک زود نکاشتم
شاه ز بس که می آن پیر زن
خرم و شادان هزاران شب
رفت در آن کلبه و شد در غایت
زال تنی لبست شده اند خیال
کامده از غیب مرا میهمان
اب خم ریخت ز شر مندی
دارم از اسباب حیان بره
تا که شود چو لب میهمان

از تنم کیست دلست و در بند
از غم بجانم کیست دل فکار
غیر من آن کوشه زیگانه است
روضه کنی کلبه اخزان من
تا که شود در شک چمن خانه ام
چهره بر افروخت چو چرخ
پای برون کرد چشم رجا
گشت بر آن کلبه ویران طراغ
گفت پس ای که بدل پر ملال
من بر او پا بکل از آن بان
مرک مرا بهتر ازین زندگی
نبیند در پیش و پسیم دزه
به که برم بره بر نو جوان

خاست پس آنگاه کشا و شستن
 شاه چو دید این کرم از پیر آل
 این نه پسندست که داری پناه
 کز پی قوت من نداشتنا
 گفت چو این بره نشاید
 بره چه باشد دل و جانم فدای
 شد زگر و برون تیغ یتر
 بهر خدای شد فرخنده بخت
 ماند پس آنکه شد کشورستان
 مشقت حسی بر سر اهلکابند
 شعله شد از جنبش و امان بلند
 شعله بر آورد چو مشتاق خروش
 چرب شد از روغن و جوش
 بر دهنزد یک جان پره زن
 گفت که ای مریم عیسی خصال
 با من سرکشتم کم کرده راه
 تیغ بکاف بره داری روا
 در پی همانی چون تو یک
 در ره پیکانه ذکر استنا
 خون حمل شد برین لاله
 بره پرواز شدی لحظه
 و یک سفالین بسرد یکدان
 خود پس از آن دامن مشتاید
 صورت از جگر مستمند
 و یک در آمد چو خم می جوش
 دیده کفگیر و دمان دمان طبق

شاه ازان مایده پره زن
 خاطر اسود کشتا دی کر
 بر بدل فرشت برو پرنیا ن
 صبح که برو داشت سراسر خوا
 گفت بران پره زن میزبان
 رختش مرا تیز برو کن زور
 پره زن از خانه کشیدش عین
 لشکر خاقان ز پی حبیب جوی
 لشکر بی سر بود اندر فضا و
 کوی بگو پیر و جوان در نفر
 تا که ازان لشکر کم کرده راه
 نیک و بد و خور و کلان رسد
 دید یکی بر کف یک کوه دلی
 سیر شدی تا بکلو پچون
 خشت نهادی پس ازان یکر
 ووش نهادی برخ حالدا
 دیده ز خواب سحری کرد از
 گای بکرم داده مرا لبان
 باش غمان کیر دین رهگذر
 بر کف ان طفل سپردش روان
 هر طرفی شکرتان بر سبو
 چون که از دانه جدا پیشین باد
 مابدل صد چاک امیر و وزیر
 بر سر این قریه فکندد راه
 بارخ پر اشک دل داغ داغ
 رختش صابا طوه مصر می

چون مکس و مورث بهر بوم	جمله نمودند بسوی شش بوم
یک یک از اسیرین خسته	توسن شده را همه بشناختند
چشم و دمان نشان شدی از	بوسه زدندی بسیم اسپناه
سجده بر سده ان در شدند	جمله بپا لوس شاه اندر شدند
سیم و زر و لعل و در شاهوار	بر فدای سران شهر یار
ریخت پیرامین خسرو روان	همچو گل و شبنم و همچون خزان
ان بفلک بر کرانداختی	این بر زمین تاج زر انداختی
بر در و بر کوی صغیر و کبیر	پیش و پس شاه ایرو و دیر
زمین ده ویرانه بی افغان	منتظر شاه که کرد و روان
پیش خودان کو در فرزان	خواند شده آن صاحب ویران
کایچه تو خواهی دهمش تیر	گفت ز من خواه ز و ز ز ز
خواستندست یکی بذر ز راز	پره زنی سوخته روز کار
خنده زنان جانب ان طفل گفت	شاه بسان گل سوری گفت

کایچه تو خواهی زمین اکنون خواه
گفت که ای مایه جو دو کرم
چشم کرم چون بمنیت باز
شاه چو بشیند زکو و کس
قریه معموره بران طفل داد
شاه شد از پرده نشینان
این ده ویرانی ده خدا
بچ شیندی که فریدون و جم
زین ده ویرانه زغال و منال
خیز ازین کج فلو پی برار
همچو مخانی گذر از این دن
ای که قدم در ره قربت زنی

از زروسیم از کمر و از کلاه
دیدن روی تو بود و مغنم
زین ده ویرانه کنی سرفراز
بدره زرد و او بر این زغال
دانع بکین بر رخ فرمان بنهاد
فقه او شد ز سمک تا سماک
صد چو ترا داده به باد فنا
با همی شوکت و خیل و حشم
بچ بخو و برده بر وزر و وال
نیش که پیدا شود کز زغال
بر و جهان آسینی بر نشانی
مستی و خمیازه کربت زنی

بر این بر که چو نی خرف	کر طلبت بهت در نه صف
ورین خاری نهند اشیا	اگر بود بیل مانع چنان
شمع چو جوی چو بود اقباب	بر لب همچون چو کنی قلاب
لعن نماید کس ازین خاکروب	میوه بخوید کس ازین خشک چوب
سرشد و پای تو بیا این دراز	روز شد و چشم تو بر خوان باز
هست ترا پند غفلت بکوش	و ده که درین زمزمه پر خروش
عمر کر نمایه بی خور و خواب	حیف نباشد که رود در شبک
دانه اشکی نشتاندی بجاک	خرمن تو رفت بیاد هلاک
پیش که اید بسرت اقباب	خیز ازین فقر خراب
تخل جیانت بخوابی رسد	قامت بکمانی رسد
بر عمر تو بریزد نمک	پیش از آن لحظه که پر فلک
روز بقای تو بصر آمده	شمس تو بر کوشه مقصرا آمده
ایچ پوی پی شمع و چراغ	شام رسیده و تو ز فرط فراغ

دانه طاعت بر زمین اهل	خیر و فشان از سرحد و جدل
باده این بلیله دارد و شترنگ	ساحل این رود بود و پرننگ
کرم چنان رو که نه افقی بچاه	می قدری خور که به بخشه کلاه
خود چه کرده میفکنی بر کره	بر سر این رشته محکم چو زره
ناخن و دندانست نیاید بکا	چونکه پشمان کندست رو کار
بیل میک دانه نمایی کرو	تخم کنون ریز که وقت درو
کلبه خالی ز روی زمینها	بر در و دو کا پنجه غفران بنار
ره نری بر حرم کبریا	تا نکشتی دامن اهل فنا
کوچه این شهر ندارد عیس	شیره این کاسه ندارد دس
کرم کذر خوا که ضیغم است	از سر این دشت که بس خرم است
دلو و رسن بر کف نقسیده کام	بر لب این چاه چه باشتی مدام
خیر شو از هستی خود بی نشان	کرد ز دامن تو کل فشان
در و ندیم باشدت اجر بجاء	هر یکت صاف نمنا بگا

صبح بوی کرچ ازین باده مست	شام زخمیازه کز پی پشته دست
همست شرار آنکه توکل دیده	خون دل است آنکه تو مل دیده
گشت درین دشت مغیالان	یوسف تو نغمه کرک هوا
در کو این لج فروزه زنگ	یوست افتاده بکام ننگ
چیت جهان بر کف اهل جان	بر دهن پره سکی استخوان
چند درین بادیه چون زاغ دلو	بر خردم کرده نای بجو م
نخل صفت گل فروخت عسل	چیفه فروخت بجم جعل
کرنگی مهره رشت سدر برون	اخر ازین قره شوی دشمن
چند زنی بر زه بکر مابه خواب	خیز که دارند جنون غتاب
بر شو ازین کینه ای اساس	باز سلامت بهل این لنگ و کاس
کر نه برون ای ازین غار زو	چرخ برون اردست از کاه و
چون نفقه دلو کرانت نایب	چاه عمیقست و رسن خام نایب
دیک حیات تو نندارد نمک	چند فروزی همه خار و خشک

پیش که روغن رودت بر زبان	یک نهیمین رسد و یکدال
مژده بکند از بچو شش باب	چرخمغانی ره دیگر شتاب
کام دی از چاشنی عشق تلخ	بود دل اشفته از ملک تلخ
سکه غم بر درم دل زوی	بر چهل عشق چو مجل زدی
پای فنا بر سر عالم زد	دست چو بر طره پرچم زد
پاوسرش دستمکش و کلاه	جان و دلش کینه و رخ و جاه
از غم خوبان نشد می بهره ور	یکدوسه روزی ز قضا و قدر
بر دل ریشش نقشاندی نمک	کس ز او را نزدی بر نمک
منک غم بسبوی دلش	زهر نشد و قف کلوی دلش
لاله رخ فلجی بوی نیافت	سیمبری عیده جوی نیافت
اینه خاطر اولست رنگ	شیشه ناموس وی آمد رنگ
لغزه زنان رو به بیابان نهاد	خاک سبز خاست ز جابجی باد

بادیه در بادیه ره می برید
 فی الم ابدینے رنج خار
 تا که فدا دشن بخارا کذر
 دید عجیب کشور خاطر فریب
 غارت شام و حلب و رشکین
 روح فزا ایچو صبح حین
 سیمبران تازه تر از شام
 کشور اسلام و ضم صد نزار
 ساده رخا خنده فشان چنان
 شمع کل و تازه هم افروش هم
 عاشق بنی هزار آه آه
 رفته بنظاره خوبان بر دست
 دایم کهن را نمک تازه زد
 کف بکف مایه صامی دوید
 قطره زدی اشک صفت بیقرار
 چهره فروشت دست زکر و سفر
 برده ز جنت کرواز زین و ز
 خلد انجمن جور عین
 نافه کت ایچو زمین ختن
 هر طرفی جلوه نمایان تندرو
 خالق زهد و شمن به شمار
 خسته دلا غنم بخون لاله آ
 بلبیل و برانه قدم بر قدم
 داده دل خویش بدست نگاه
 رایجه جام تقا کرده مست
 قفل سکون بر لب خیمه زه زد

نوش بی دید کلی تازه رس	بوا هو سان بر لب و چون کس
کرد با و بخت ایمان دست	نفس دوی از دل خود پاست
دست بران طره طار زد	مشک بر لیش دل افکار زد
سای صفت سلفقا بس نهاد	از مره بر دل کن چون کشاد
تا که رقیبان شخرباقتند	روی ز هم صحتیر شتابند
خنجر کین از پی خونیزان	کشت چو شمشیر بگاه نمان
عاشق دلسوخته بی گاه دکاه	روی و فاسوده بران خاک را
روز بظاره روی چو ماه	شیر خجالی سز زلف سیاه
از بد و نیک دو جهان بیخبر	نا صیه سیو و بران خاک در
تا که رقیبان سیه روزگار	کوس رقابت بزدند آشکار
از طر فی ان بت الماس تیغ	از مره در چنگ و زدل در دروغ
شکست است بکف از هر طرف	در پی رسوای اول صغف
که دگر بر نهامه از نیک و ششت	بر سر او کرده روان شک و خشت

تا که ازین شهر برآمدیرون	بانج پراشتک دل بر خون
اشکفتان رویی بجز اینها	اه زوال اشک زلف کان کشا
که زمره خون جگر میچکاند	گاه زغم خاک بسرمیشند
هر طافش اهو و شیر و بلنگ	اور زده چون آب روان
دیده زخونا بجگر جگر ریز	کام و لذت تشنگی اشک خیز
نفره بر آورد کای روزگار	چند بود اینده ام و غیب
چند کی زهر فراقم بکام	چند ازین جرعه بوم تنگام
بلبل من طعم باز و عقاب	کل نکه الوده بوم و غراب
نخل کند خار مضیان چرا	شاهدی بر کس و خون
عمر من اندر شب بجران گشت	در دامن از چاره و درمان
کاش فنار و نق باغ نسیم	با دفناره بجز اغنیم
بلبل می کلشن و ذوق حیات	کلبه بی آب و هوای ثبات
ریخت زبانشک زمرگان تر	نشک شدش بچوب ایوان جگر

دید که سودش نکند اشکواه	تن بابل داد روان شد براه
باری اگر شک رقیبان خرم	قوت روان از جانان خرم
زله میگردنیا و رده خوان	از سر مهران پی میزبان
عضو همه کرده بدل بر نگاه	از پی نظاره ان روی ماه
چونکه قدم بر در دروازهاز	دامن برانش ادازه زد
ما که قدم جاسب ان کو نهاد	پینه کوش همیرون قناد
سوخته کار که ارزاز او	داشت خیز از خروا غاز او
دست کفشتن بکناری کشید	مرغ روان از سر عاشق پرید
گفت ملکش این همه حشمت من	میکنم از بهر خدا یک سخن
مصلحت اینست که جوت کنی	روی بهوای محبت کنی
گفت بعد رنج و غدا بدم	تشنه جگر لب آب آیدم
چون روم اکنون بدخشب باز	تر کنم کام دل از آب ناز
طوطی من دیده فراق شک	بیل من کرده زبستان سفر

کاش که اکنون که بود و نظر
 گفت کون پرده کشایم ز
 امکه تو در قید کنده وئی
 کرده ترا بسته زلف بزم
 سوخت گل او ز موم بزم
 نو گل هشتش ز شاخ بقا
 قهر جوایش بهمد شباب
 بلبل رو حسن قفس تن شکست
 شیشه عمر از کف او شست
 مخمور این قصه که ان دریا
 عاشق صادق که شنید اینجا
 دست بمالید و گریبان در
 سینه خراشید و بسری خایک
 بلبل و طوطی نشود بی نظر
 گویمت این نکته خاطر که از
 تیغ لب از لعل چقند وئی
 رخت بقا لبست ملک عدم
 پرنش کرد اجل خاک پاک
 رخت نایگاه بباد فنا
 ریخت زهر دو چو قهر جفا
 این عارض او ز نیک بست
 جامه جان در بر او کشید
 صورت البست در آسب خاک
 موی شد اندر زن او شتر
 شعله او از دل مخزون کشید
 گفت اجل کو که بلام بلام

کرو بجان نشسته ایست	آتش سوزان فوسوس درین
اه همیروز جگر شعله بار	سنگ میگوشت بسیر یقین
صورت صبحی زده کان آید	داشتت می لغزه زنان شکرین
غرقه بچون ناب جگر چشم درو	بخود و غلطان برین می کوی
کردی ازین روضه باران	گفت که ای نر کس باغ شهاب
بلبل کلزار تو مو برست و مار	حیف که اندر لطف تنگ و نار
کلبن نوخیز تو بی ایست	طره پرتا تو بی تاب ند
بود در دمی غم تلخ کام	روز چپن اشک فشان
سبب غبارینه آسمان	شده ز فلک خیش شده خاوران
زنکی شب کرد بر وزاشتم	مهر شد اندر تنق غروب کم
شعله ماتم بدل افروخته	عاسق شیدای جگر سوخته
رفت سپر تربت او بر کشتا	روی سوی مرقد جانان نهاد
صورت تو سفت که زچ کاروان	کرد بر و ن از بران خاکه آن

از کفن

کرد و گفن از برش افر جدا
 دید کل عارض اوتازه تر
 عارض ز کیش بر بر عرق
 دل نشدش باز که در زیر کا
 عاقبت از خاک کشیدش بر
 بر و بران کلبه ویران که داشت
 دست بمشا طکیش بر کشاد
 پس باد شد بر او میزبان
 کو که چه ارم ز طعام شراب
 خود پس از آن داد و جایا
 سفره بگفت خاست ز جایا
 پیویم بیکر که در رکذر
 گفت برو جانب ویرانه ام
 همچو صبا پیرهن غنچه را
 نو کلفتش از باد خزان بی ضرر
 مانده چو در زیر سنار شفق
 آن تن چون غنچه شود چاکا
 بر و سویی کلبه خویشش بدر
 بسنخ بین از بر خود بر کند
 خلعت و یکبریش زیب داد
 گفت که ای زینت جان و جهان
 تا کند طبع تو زواج تناب
 کاینچه ترا حاضر باشد بیار
 جانب بازار کنون رو نهاد
 جانب حجام قنادش نظر
 کرم سخن با شن بجانانه ام

تا که ز بازار گم باز گشت
اوشد و حجام ازو شد روان
بر در ویرانه اوزد قدم
سرو قدی صورت ماه تمام
کرد سلام و باد بپیش
بسته دمان دید شد اندر سوا
رخسنت دندان دهد کر گزند
یافت که از خویش ندارد جگر
دید که اندر صدف کام تنک
کرد برون ابن و بر در نهاد
دامن او گشت کنون لاله
عطسه زد و دیده ز هم بر کشاد
دست و دمان داشت پی

رو تو پی سازش ابریش طشت
جانب ان کلبه دمان مهبان
دید یکی ریاض ارم
کرده درین کلبه ویران مقام
دید که بیرون شده از هوش بر شو
کره چنین ساخته باطلال
بایدیم این طوطی زنجیش بکن
کرد بسوی همه دندان نظر
یک در سیر شده نیل
لعل از ان حق کوهر کشاد
مشت کل افشانه لبش بر کنا
منع روان در قفس شکر کشاد
ان بست اهن که نافه بوی

کز ظنی عاشق شوریده حال
 آمد و افکند نظر سویی یار
 بر مسن بیکر زده اک جان
 بیکش از خواب عدم کشاند
 آه ز دو سویی فنا کرد میل
 حسرت پر و اکی دلبرش
 محسوس چنین باید و عاشقین
 خرمغانی مست قلب و جو د
 عشق مجازی که چنین بر دهد

عیسی مریم بیک مرغزار
 مرغ دعا از قفس پر کشا
 کرم تماشا بی رخ دوست بود
 ناصیه بود و چو سیل بهار
 دست بدریوزه داور کشا
 پیخ از مغز هم از پوست بود

بان بر افشاند چو مرغ خیال
 دید که آن غیر تباع و بها
 مجرا و یافته عود روان
 لغز قانون بقا کرده ساز
 صورت شست تا بکینه سیل
 مرغ روان از قفس بیکش
 فی چو مکس در هوس انگین
 صاف کن از بونه عشق شود
 عشق حقیقی تو در بر دهد

داشت دران باد پیرایه
تا که ازان داشت دوسه نو
ما که رسیدند بحیسی قرین
عیسی مریم پس ازان پیش خواند
گفت چه دارید غرض رسن
گفت یکی در طلب داویم
عیسی ازان حرف نشنید
هر سه گرفتند کنون و امیش
روح قدس خاست پس از جای
موعظ کو بیان قدمی می نهاد
هر سه دران راه اندر روح
کریم نشان چون بسوی ما دست
روح امین تا که دران رهگذر

نکست خیشین معطر دماغ
کرد برون سر زکریا کرد
لوسه زدند از زه غریبین
که در رخشان بر نشانند
سوی که دارند بدینسان کند
لیک درین واقع بی پریم
گفت منم نادیده خیر السبل
یکسره کشتند به پیر امیش
اه زد و راه دگر کرد پیش
اشک برخ اه ز دل میکشاد
کرم بی جرعه جام لصوص
اه گشت سر دچو خجرت
دید که افتاده یکی خشت ز

از سران خشت بشد بر کنار	ز دیکجک دیدند اردو بیار
جوش زوندی چون یک شمشیر	ما که رفیقانش بران خشت ز
دست و سر از این بسید	بس که تلاش از پی این بسید
رفت روان بر سران خشت ز	روح امین تا که شود دفع
توشه صد سال بد و وره پست	گفت چنین جنگ و جدل بهر
باز چنین مانده درین فرجام	صید شما کرده برین زهرجوم
باز کلو خشت ترا زیر سر	تا بشد اگر تا فلک خشت ز
چون و کران نیز بر دیگران	به که گذارید درین خاکدان
کوشه گرفتند از آن به مکر	حرف میجا که نشد کار کر
جیغ و زاری در خون ف	عیسی مریم شد از ایشان جدا
صد مسممتان ز زهر انگشتند	ان سه بهم صلح مرا بکنند
ما که ستانند ز هم پیش و کم	رغبت شان کرد بر وقت
چرب نشد کام ز سوکندیشان	معزت سوکند شد اندر دین

خاستگی از بی آب و طعام
 رفت بر دو کا پنج طباج شهر
 جلد بخو نر سري انبا ز کرد
 او چنين مکر و حریفان او
 بسته بخو نر سري همدم مکر
 تا که ز بازار رسيد بخوان
 سفره بکشد و طبق بر نهاد
 ان دو حریف از سر خشم و عنا
 خون دلش را بر زمین ریختند
 چو که بر دو کار بقا شد تمام
 بر دو بر عجب پس از ان بی
 ز هر بلا پاچو شند اندر شکم
 در بسته شدند از ان حاضر

جانب بازار بشند از ان مقام
 بیج نم کرد و در اینجوت زهر
 کام سومی همفان باز کرد
 خنجر کین بسته پی جان او
 این دو پی فستد یک خشت ز
 تشنه بخون جگر دوستان
 پس بطبق دست زد و سر
 تیغ کشیدند بر روی خطاب
 خاک فنا بر سر او ریختند
 دست کشا و ندسوی طعام
 فوت کردند در مسموم ابا
 قرب شان کرد بخوان عدم
 بلکه دمان طمع از خشت ز

بیل جان راز رفیقان زمان	بچو میجا کدرا ز این و آن
بین که چاورد همان خشت زر	بر سر باریان چو شیر و شکر
پینه غفلت کشت و لست بستی	درس من و لست کنول بستی
خشت زرو خوان بگریزان	گیر مغایله ز برفیان کنار
کوی بچو کان طرب باخته	ای بچمان خوش و دلناخته

سرفلک برده زویم قباچ	خاسته ارکشو کیتی خراج
کشته سرافراز و او خیمه سیان	خیمه بر افراشته بر آسمان
جام تو سر سراز خون زرا	فروش تو اکنون بود و پریان
اخر ازین درد سیری بخر	شام و سحر میکشی از جام زر
توشکی کوشته باج و کلاه	سرش کند بر در تو داد خواه
عالم ازین مستی تو در عدا	از می دوشینه تو مسرور است
میکشد از دیده طفل بیتیم	ظلم تو کو هر بعد اسباب الیم

غیخه انصاف زستان تو	چیف که شکفت در او ان تو
این کله را بر تو نباشد تسبیح	پشت رعایا توی اندر جهان
زیر شمع سست بدندان خر	کشت که دهقانیش بکیر و خبر
از لکد زراع نیاید امان	باغ که هوئی نزنند باغ بان
بره و میش اند بچکال کرک	پیش خوان رعیت خور و بزرگ
خاتم جم بر کف دیوان بود	کار ولایت که بدیوان بود
چون قلم خویش زبان رای	جمله کنند از هوس مال و جاه
چو رقم خویش کند خاک بوس	انچه نهان از تو کند اکل و نوش
زهر فشانند بوجو و جهان	مار سیاه از کف او هر زمان
نام گشتن چسبیت بروی نیکین	کر نه کچی باشدش اندر یقین
چشم نامل بکشت و نکر	کرته غفلت ببردل بدر
فرهی دشمن بد کیش بین	لاغری مملکت خویش بین
روز جزا از تو بکیرد جواب	کین همه را قاصی یوم الحساب

جامه بیداد برون کن ز تن
 کوش نه افغان اسیران شو
 ریخته تخم ز اشک بیتم
 آنچه کردی تو درین شام
 بتر و فضا رفته ترا در جگر
 چون شوی از نشاء می شیار
 شب که درین بادیه پیر
 تو نه ره مست و شب تاب بود
 روز شد اکنون نیک باز گشت
 ی که کشی فکر خمارش بکن
 هست درین مجمع عیش و الم
 موم کشد کرم غسل را بر
 سرواگر زینت کلشن بود
 دوز را اضاف بد این
 کشت کن و خوشه یاسی درو
 دیدن خرم کدت دل تو
 روز ترا جلد شود و اشک بر
 مست و خرابی و نداری خبر
 گاه کشیدن کندت بی قرار
 جلوه نمودت فرس و ننگ
 بی خراز سنگ نه از خار بود
 پای تو بی کفش و پرا ز خار و سست
 کل کن و اندیشه خارش بکن
 صبح طرب را ز قفا بشام غم
 عاقبت از شعله بود بهره و
 مسکنش انجام بگلخن بود

لاله نه تاج مرصع بسر
چرخه سحر کرمی شبهم حورو
نیک و بد عالم کون و فساد
صبح شد اکنون چه بوی خواب
پای کش از تخت و سر از تاج
خیز ازین کلشن معجور خیز
کین بکلی شوکت شناسی
برک سفر ساز که مرکب عجل
کین همه کالاکه فراهم کن
حیف کران خوان سرالوال
و ده که درین منزل دور و دواز
نشسته گذشتی ز لب جو بیاب
کس نشکسته است بدوران تو

باد زندا فسر او بر کمر
روز ز دنیا زده و نانش و درد
نفقش بر ابرست و چراغی بیاد
دیده بمال بنکر افتاب
بیج بود تخت تو و تاج یاج
رو و کند باد فنا برک ریز
عاقبت الامر بکیسوی نه
می فکند غفلت کوسر جیل
خیر چو نباشد همه در هم کن
تو نشسته یکروزه نکر دی خیال
وان همه نشقاری کی چو کار
در عطش افنوس نیاید بکار
نان درستی بسر خوان تو

پایه قدرت که کند بر گیسیت	بایسن رساند به بخت پشت سوت
خیز این خواب که ان با سباب	پیش که باشد به بخت مرکب
حرف طلاق از برین پیوفا	بند نکاحش بد کرده خدا
تا که بیا د تو کشت بر کنار	باز کند آنچه تو پستی پیار
اه که از کشت چنان بوشتا	مینست به سبت تو برک خزان
خیز الو دکی خاکه ان	دامن سمیت چو معانی فشان
کرو بقا از دور دل و بکپا	سر بدر و ن کشت زکریان کپا
ای که دم از جو د کرم مینرینی	پای نداری و قدم مینرینی
فعل شکن حمله امساک را	پیز بغزال عدم خاک را
سیم تو در پرده هم بیان تو	پیر شد و بگردا یوان تو
خطبه چو خواندی چه بود در برن	خیز نه بند از ارشش بکن
صد چو تو تنکش به بر آورده اند	باز چنان مکر ما کرده اند

چون خور و زهر بدندان بود	مار که بر کج نهنبان بود
تشنه گان کن جگرش حسنه	کوه که گاه ز آبگرم است
سیلی خواص خورد و جادو	بحر که دارد در راند رهنان
خیمه فرو کوپه بر فرق آب	چون ز کمر دست بشوید جبار
بر رخ گلزار که دارد قدم	باد بهاری که فشانند درم
لعل و زمره رسد پیش شمار	باغ که ریزد ز رخا لعل عیار
دیک جهان را کرم آمد غمگ	نقد بقار کرم آمد محاک
مرد و راست و کرم خجسته	در محیط است و کرم کوهر است
طره هستی ز کرم ناب ده	باغ بقار از کرم آب و
حلقه بر کوشش تو میساختم	این همه افسانه که پرداختم
شعله نخل تو نکرد دید کم	این همه باران که چکید از قلم
دیده نداری و به بخشی عصا	لاف عطا چند ز فی عطا
کرده سوزان تو تنو خنک	چند کشای بسرخوان سنگ

نخل زر قوم فرویشی انار	از زر قلاب نمای عیار
چند زنی هیده اروع ترش	معه تندی شرب کے دوتی ترش
معه چو اینست و جو درخیز	اب بغربال و سب و دوزخیز
مجر خالی و چمن بوی عود	باد فراز سقط و مشک سود
کس نخوز و کشت کر از نخیل	زشت بود لاف سخا نخیل
جلوه لکنت و نگاه بصیر	بخشش ممسک یک داد و گیر
عاقبت از تیغ عدم سمبل	مرد اگر کرم اگر مدخل است
هر چه دین بود شد از حاله	هر چه کرم کرد همان شد از آن
بر سر کج مشومار کج	خیز مغانی رنمای کج
پاشنه ریشی و سواران شدند	ویده فرو مال که یاران شدند

کرو سفر جانب هند و شلن	تاجر از مملکت افغان
شعله بکاشانه تاخیر کرد	با وید در با وید شبگیر کرد

شسته دران راحله را بست	سرمه خوا بسحر از چشم تر
غلغل ز پیرود در ایش . بهم	داده بدل زفرمه زیر و بم
ناقه بفریاد ز بار کرا ن	خواجہ حریص حدی ساربان
مرحله سپرد کران تا کران	خیمه فرو کو قنت بند و ستان
دید عجب کشور خاطر گزید	خواجہ سر انگشت ندامت کند
باد صبا از نفس مهرگان	کرم تر از راه ستمدیکان
آب پیش شور چو اشک یتیم	آب روان یغرت ماهیم
عشرت از ان ملک گرفتگیار	چون طرب از مستقر سو کو ار
تاجران ملک چو آید تنگ	اینه خاطر او یا وقت زنگ
جنس کرانمایه بنرخ کساد	بر کد زمشتر یان برکشاد
بر سر او جوش خریدار شد	جمله رنادر دوس بکبار شد
در دلش افتاد هوای حجاز	شد دل اوصاف زریک حجاز
روی سوی لجه عمان نهاد	نعره زنان از فرجه چون کشاد

فقره زدی راحله بر راحله	بالخشک ولف پراپله
شوکت ان لجه پر شور وید	تا بلبل لجه عمان رسید
کرد مهیا بهزار اشتهام	توشه یکسان آب و طعام
بازن و فرزند بکشتیست	دل بقا و بره جانانست
بر سر کیوان زبر اسمان	باد با فراخت سر بادبان
کشتی مه بر سر کرد اعجب	موج این بحر شکست نفسی ب
بر سر نه چرخ شدی پلور موج	گاه تلاطم که شدی رو باوج
ویده بملاح اجل و دخت	ناجر چاره دل سوخت
چند بوم غرقه بحر طلال	کرد مناجات کرای ذوالجلال
غرقه کرد آب اجل مانده ام	پای بکل دست بر مانده ام
در نفس از دوره کام ننگ	رود برون آر که دارم در
ز دراتی وساحت غریق فنا	لب بد عادت که موج بلا
فی غم جان ماند نه پروای رخت	کشتی از ان موج شدی لخت

یکسره کشتند پر و چون
تاجر از آن جلد بیک تخته چوب
هر طریقی موج قنای دواند
یا خس و خاشاک کف رود
ما که از آن ورطه بسا حل سپید
و دیده چو بکشت دلجوی کنار
جست از آن تخته تختین
کریم کنان سجده شکر می نشاند
جانب آن روضه خرم نشاند
کند بدندان پس از آن شربت
چون شدم از افر کام نهنگ
از ستم طالع ناسازگار
ما که از آن پیشینه شیر بیان

جلد بگرداب عدم غوطه زن
بر ملک الموت شده طوقه زن
بر لب زهر عدم می چکاند
بادی بر دلبوی کنار
تخته کران آمد و بر کل سپید
دید ریاضه بکنار اشکار
سو و بران خاک لب اینک چین
لغزه زنان جامه بیک در اند
خراش پیشه و شیرینی نیست
گفت کنون کشتی عمر است
باز شدم لغزه شیر و پلنگ
اشک بزم کینت چو ابر بهار
دید یکی دلبر نازک میان

موي فروشته بروي چوماه	چون برخ ماه نعام سپاه
زلف چو زخريش گل در گن	لعل چو درج کهر اندر عدن
تاجرازين واقعه چران بماند	سوره اخلاص بن الحمد خواند
گفت نه کرد بود ديا پيري	با صف شيران نكند دليري
ان ضم کلرخ طاوس خرام	داد بران خواجه تباخر سلام
گفت که از من چه شوي دلگرا	من چو تو ام ادم و ادم کراي
تاجرازين حرف در آمد بشوق	جانب ان ماه روان شد بدوق
هر دو بهم راز دل انگيختند	صورت موم و عسل منيختند
ان ضم اف نه خود بر کشاد	خواجه بر اف نه او کوشاد
گفت مرا بود پدراز ستار	جمله جهان داشت بر او افتار
مال جهان داشت برون چسبک	داشت مراد بر پس چدر حجاب
خبر و انگلک بيدار من	گشت لبه عشق گرفتار من
شد پدرا جمله جهان في نیاز	نغم سفر کرده براه حجاب

در هوس کعبه میزد قد م
تا بسر کشتی عمان رسید
بر سران زورق با استوار
با در مخالف چو فروخت سخت
قرب کی سال شد اکنون که
خواج پس از قصه بزوق تمام
برد و در آن پست خوف و خطر
فوت شکم او بلف لوشان
زن پس از یکدیگر شدند استن
حمل چو اید بجان وجود
روز همین رفت بشغل سر
طفل چو پامان بهفت و هشت
نوبتی آن کودکی را خورده سال

بالبقتسیده و چشمم بنم
آنچه بود تو نشسته کشتی خرید
تا که گرفتیم من و او قرار
زورق ما کرد چنان لطیف
ما بجزیره درم اندر محسن
قطعه ترویج بخواندش بنام
مانده هم با خلاص سرسبز
عمر بهیو ده تلف بود نشان
پیشینه شان کرد کنون اینی
در دل شان مایه شادی
شب مشغولی کار دگر
عز خوشحالی او میکشد
از پدر خویش شدند سوار

هست جهان جز وطن مادر
 تاج ازین حرف شد اندر فغان
 گفت که ای کودک یک عقل و سخن
 گر گمنام شوم وصف جهان
 وصف جهان کرده پیش پسر
 چون صفت دهر بگوید که رسید
 گفت که زین گونه حیات شما
 از سخن طفل پدر در گرفت
 تا رفت بهم چو رسن بیچند
 با زن و فرزند در آمد لبال
 زن پس از آن جهت بسوی کنار
 رفت به و ن تا در راه رسید
 زن چو برون رفت پی کوهر
 خاک چمن سبز و شجر پرثمر
 کرد رخ از اشک و آن خرمشیر
 به که ازین واقعه بایشه خجسته
 از نفس تن رمدت مرغ جان
 واقعه کشتی این انجور
 بلبل دل در فغانش در طبل
 مرک بود زین ثبات شما
 خاست ز جا کار خود از سر گرفت
 تو شنبه هم رنجت ز نیک و ز بد
 خواست که زن پیشه کند انحصار
 گفت که دارم در رشتا هوار
 در یتیم از کف او باز جست
 کند بنا که رسن لنگر شش

کشتی او روی بدریا نهاد

موی کنان زن بلب ربود

تا که شدند از نظرم نهان

طفل و پدر از پس رنج و محن

برو شدند از پس چندین الم

یک بزبان ماند یکی بر دوسو

روز ازل آنچه رقم کرده اند

خیزمغانی ره وحدت سپار

ای که کنی از می عشق احراز

دست نیاری نه نمکدان عشق

غم تلف کشت و ندادی ببند

دامن تو خون دل الو دینیت

زن ز جگر نعره او خکشت

طفل و پدر اشک فشان بر کنار

اشک فشان روی کنان کنان

لخت کشیدند بملک بخت

عاقبت از محترمان حرم

خامه تقدیر چنان رفته بود

نقطه زان پیش و نه گم کرده اند

سر ز گریان دو عالم برابر

نقل بریزی ز سر شک نیاز

چرب نسازی دین از خوان عشق

کردن جان در خم مشکب کیند

داغ تو از خنده نمکسودیت

ده که نیاورد ترا در کر. ند	کاوش نرکان سیاه بند
درد غم سینت می جام تو	تلخ نه از نوش ملی کام تو
همچو بایم چه شوی اشکار	فریه از اسب علف در غار
سینه بی غم صدف بی کهر	دیده بی غم چین بی مطر
سایه بگذارد غم خونت کن	قوت دل از حسرت یا قوتین
کره بانکار تو فزرا نه	رو که کم از بلیل و پردانه
در بر بلیل نه دل ابر است	اخر در تو ده خاکستر است
هر دور و آن باخته انجام را	حسن یکی صبح و یکی شام را
سر زکریا فانی برار	بخز درین مانع نوا بی برار
باز به دل نقش و نگاری بند	خویش بقراک سواری بند
رخش و فاما ز بمیدان او	کوی عدم باز بچوگان او
نوش می چو وی از جام دست	باش کنون در تپش دام دست
مست شو از جرعه انجام زد	تات مانند زخار و جو د

بر کل او آب ده از چشم تر	یا سمن افشان ز شتر ابر
کلبن جابر است نه خان روی	مجر دل راست بخاره سپرد
لعل تان چشمه حیوان است	طره شان رشته ایمان است
رین و شان در دم شتر نظر	لشخه مار و ست ز بادام تر
نر کس شان ره زن ایمان است	سنبل شان دسته ریگان است
دام بلا سبیل پر چین شان	دشمن شان هند و سی دیل شان
تشنه بخوند ولی کرم خون	عارض شان ساد و مک و فون
دوست نمایند ولی دشمن اند	ز آتش تر شعله صد غر من اند
لشخه مار و ست بباد فنا	جاد و شان داده بگاه ادا
بر سر بازار چو دالری	تشنه بخون جگر مشترب
یک رخ و چندین چمن کل در	یک رسن و صد چوبایل در
لعل در آتش نهدم بیدرنگ	خزوه کا فور دران درج
هر نفس از حسرت ان در پاک	خزوه الماس فشانم بخاک

دور سن او یخته ز فرم پیش	من کرد العطش از بخت پیش
مشک ختن در بر و من تلخام	نوش بقا بر لب و من تلخام
من ظلم نوش و خرم نیست	حقربا بهره و راز کاشکر
فیش که از دست غم دلبر است	فی غلم فیش که نوش رو است
زهر که از عشق رسد مل شود	حاک که از عشق رسد کل شود
پشته این سر که نماید غفاب	دزه این شغف شود افتاب
منزل اول کذر و از عدم	هر که درین راه گذارد قدم
شانه وزن طره و ستار جوش	یک مغانی ره جانان خویش

کرته طاقت نکی چاک چاک	ای بوس بسته زندان خاک
سر بکر پان جو ری بکیش	پای بدامان ضروری بکیش
پشته سر کای الم نیز با ش	نوش طب را چو مکس کن تدا

ایست اندام صابرین	تیر جان نقش کن اندر کین
ماند قدم بر سرتاج غور	قطره که در جوف صد نشو
تا نشود کرده تو خام سوز	نان بتور سحطب کم فروز
بر لب تماخ و دم پرغمان	شکوه مکن کرچه بوی دیرنا
کندی دندان دبدت در زان	میوه ناپخته کی در دمان
ناشده ذی بال کند طرآن	بچه قمری اگر از اشیان
رشته اطفال به بیند بیا	ناشده از گشت کس ازین با
جلدی تو نشسته بجلاوت نشست	کرم قرا از برک نوا سیر گشت
تکیه کیش ساختلک ز رویم	لعل که شد در دل خار امیتم
یافت خلاصی نه زمانی فرو	حبست ستر کرچه ز کانون بر
مردولی اینه جان را رسید	شعله که در سوز جوری کزید
نوفه بدل دارد بلبش خند	چرخ نزا دارد اگر در کزنه
کس نه غلبه از کند در قفس	دور به نیکان کند از اروس

نوجو بلب نوش خند	چرخ ترا دارد اگر در کنند
ورنه حرف را که بالما سخت	چرخ دهد مالش را با کعبه
راست نشد نامزدش کوشم	ارغن مطرب بخوامه و سال
ورنه کمان کز بود دست چیت	کمره تن از زده بود در چیت
کس مکش طفل خور در برک	از سبکی باد بره در فلک
ییلی موج از چور د کوشم	لنگر کشتی چو بود بر قرار
دامن که لیک بچند ز جا	پشته ریکت بر قص از صبا
پلیدی سنک بیالار و د	کار ترازو که بسودار و د
روغن باب برار د فغان	در بر شکست زنا رو د خان
سرکه جورش کند ترش روی	انکه شد از نوش طر دست یوی
گاه که بی دانه بود رفته باد	خوشه بادانه پیرو ز باد
ز آمدن انکشت ندامت کرد	طفل که انکشت چو پیتان مرد
تن زدن او را بنود سوزمند	مرغ بمضارب چو در افکند

پشون افتاده درین چاه تا
 یوسف تو در چاه این خاکدان
 و دخته خیا ط قضا و قدر
 چند بدایب چکانی چو شک
 بهر مہامات نمای بیان
 باش چو خشتی که گشت چو پست
 شکوه مکن آنچه ترا میرسد
 بر سر این خار درین پهن دست
 بر شتر یا بکل کس محضند
 کرچه لب از خنده بکوشش رسید
 خیز و بکف بصد دانه بگر
 زر چنن بر جک شام زن
 ایچو معانی و غفلت شکن
 ویدہ امید برستم کما
 عاشق بانگ جرس کاروان
 جامہ بیداد بقدر بشر
 در غم این مایہ بی شک
 مغز برون خشک درون
 کوشش برای ز عطا بیت
 کاسه نوبت ہم جا میرسد
 ما و ترپای بر نہ سگشت
 چچہ پیشست و خرتاب مند
 باز همان بار بد و شت رسید
 پنبہ بکوش دل از افسانہ کر
 قلب بر اکسیر حر نام زن
 خیز و کنون حلقہ تو فلق زن

صوفی از دوده بغدادیان
 دید که در نقد عیار نشینیت
 پوته غم در جو زر ارام کرد
 یافت چو در کوره محنت گذار
 سر ز کریان شجر کشید
 کار حقیقت چو شد شن بر کمال
 کام سویی دفتر خلیفه کشاد
 دید که بر طاق سرایش رقم
 ترجمه آن رقم زر لکار
 کر طلب نجم کنی از آسمان
 صوفی بچاره چو آن سطر خوانند
 تا که خلیفه مدبر آمد ز بار
 زو زرخود بر محک امتحان
 در چمن عمر بهاریش بنیت
 ناز روز کمال از سحر و شام کرد
 گشت زاکیر و محک پی نیاز
 جرم از جام نقد چشید
 جست ز خلوت گدازه چون شهاب
 رفت سوی بار طیفه چو با
 کرده بزرگ کاتب زیرین قلم
 چیست بیان میکنم گوش دار
 جد تو ارد بر زمین یکمان
 حلقه مدبرگاه خلیفه فشانند
 کرد فراخت رعونت قرار

دید که پیشینه لبای ^{بدر} ^{نیش}
خواند خلیفه پس از آن سویی
جابه سوگ تو زبیداد کیست
صوفی ماتم زده آسمان
گفت که چون اذن سخن دادم
و ختر تو ساخته شد مرا
گشت خلیفه ز جی غرق آب
حاست سبک سویی حرم شد ^{ان}
سده بجم و سبب دست وزیر
چاره این ابله او باش چیت
مصلحت نیست که بسترش
گفت وزیر ای شده با عدل و داد
ای که درین دهر تنم ناگزیر

گفته سیه پوش زیبا تالار
گفت بگو که بوی سینه ^{نیش}
غره تو در دل شب بهره است
مهر خویش بگرفت از زبان
ساز سرافراز بداد ما دیم
در دو جهان او ست نام
چهره برافروخت ز تاب عین
رفت سرانگشت بدندان ^{کران}
گفت بدستور که ای بی نظیر
انکه نهانیش کند دفع کیست
از سر کین خون برین ^{میش}
ایچو توی مادر کیت نر ادا
شهرت عدل شده افاق گیر

خود شود آخر ز تمنا هلاک
 به که بیک حرف رسد و لکن
 حسن کم اندیشه نیز تنگ او
 چاره او این که بود خنده
 پس طلب خاتم از آن خوشکار
 خاست خلیفه پس از آن شناسان
 صوفی عاشق بغان همچو باد
 تا که خلیفه طلب رود بار
 خاتم زکر کرد بدریا رما
 خاتم اگر باز براری ز آب
 کز یکی خاتم ازین کو بدر
 کرد خلیفه سویی بغداد و
 صوفی چاره دل داده
 خون غریبی چو فشان فی بخاک
 همچو روان در دل او جا کنی
 تا است خلاصی بود از تنگ او
 خاتم دوشیزه بدریا کن
 تا خود ازین ورطه بگرد کنار
 شد بسوی چهره روان
 در پی نظاره قدم میکشاد
 آمد و بگرفت بشوکت قرار
 کونیت یصوفی که شنا کن شنا
 دختر من بر تو کشتاید نقا
 نظم شبه کی کم عقد کھر
 بست ازین قصد گفتگو
 بست کدوی بسر خادو

بر لب ان دجله ز سالی قرون
نه شبش آرام و نه روزش قرار
نیک و بد شهر بران مستمند
نوبتی از دوده خواصیان
گفت بید پر ز اهل قدم
گفت که دامن نشو و کم زاب
در طلب دوست رو و جان
خاتم اگر دست نیاید مرا
قصه صوفی چو رسیدش بکوش
جز به صوفی چو غنائش گرفت
غوط بگرداب زد اندر زمان
خاتم کم گشته چو آمد بدست
رقص کنان همچو نیم بهار

آب همیکرد بر انسا برون
دست بکارند و دل پیش یار
ز اهل او همه در ریش خند
رفت جوانی پی تحقیق ان
قریه سقا کنند رو و کم
فقر حیاتم شو و آخر خراب
بکسل این رشته پیمان من
جان کم اندر ره جانان خدا
کرید خواص در ابد بکوش
دست ارادت رکبانش گرفت
کرد برون خاتم ادبی کنان
صوفی دل ریش بصد بیان
کرد سویی بار خلیفه گذار

گشت

کشت خلیفه چو خبر دار او
 عاشق دلخسته در آن بارگاه
 گوشت که با وعده وفا کرده ام
 پس تو هم از کفنه خود نکند بی
 داد خلیفه بر شاد پیش
 حرف نکاحی که در امر مین
 صوفی دلخسته بر افراخت قد
 گوشت که ای مایه انصاف و
 کردم ازین گونه ترا امتحان
 نقد تو صافست ز دم بر محک
 شاه چنین باید و انصاف و
 شاه و کد اهر که درین کشت
 داد خلیفه پس از آن یار او
 خاتم زر کرد برون از کلاه
 آنچه تو کفنی نه خطا کرده ام
 راه پیاپی در آن بسپری
 کوس نغم گوشت بدادش
 قاضی عسکر چو شدش قطعه خوان
 بوسه بدست و قدم شاه زد
 رحمت بدادش با انصاف و
 من که دوامادی شاه جهان
 زیر نکیس و ارسم تا سمک
 تا شود از ایشان و صاف و
 عاقبتش خاک و حسن بترست

ای که درین خانه نقش و نگار	کرم تماشا شد طفل وار
این بینی بودن واسوشت	به نظر کردن و بگذشت
کی دهد اندر زمخت اجتناب	تو بجاری و بهو پشرباب
و ده که زخمی صدمه و زنگ	می نشناسی ز شراب و زنگ
مستی و رقص بکر مابه در	پای کران نه که نه افقی بسیر
ای بقفا مانده از کاروان	نقش قدم مجوز یک روان
ناقه کران بار و مسافت	مشکل اگر باز مجمل ریس
بهره کشا و کمره تار خام	ناخن دندان چرنی و شام
چند زنی غوطه درین ابدان	ورب و در شمر بوستان
چیت تر ابار کران این همه	مرکب تو لاغوره و جهمه
چند برین حقه نارنج کون	حسرت صفا شکنی بر درون
کس نکش دایمن از اه و فغان	حاجه زبکین ز کف کو دکان
کوی حیانت بلندی خج کم	تا نکند بر سر تو اشتلم

چند بوی رانہ خالی ز کج
 خاک فشانہ و شوی با دنج
 شک و کل از حصن ہم تکتی
 خاک بغزال امل پیختی
 ایچ نیامد بکفت انجام کار
 جو کف پر کرد و ریج پر غبار
 ساغ سلو بت که ز دی زار
 فصل خزان میکشد از بخار
 جام فنا کر چه بود تلخ تر
 بازند ارد ز قفا در دسر
 چونکہ بری سر بکریان خاک
 نیلو فرا ساسبوی خندہ کب
 چند در استخوان خاکدان
 ترک کجے میکنی چون کمان

مان می صبحی کش جام حباب
 چند زنی کوزه بهوج سراسر
 هر سقطی لاشه ازین مرزہ بوم
 ترشی زراع ست و مریایم
 خندہ زمان شو چو کل از بو تشنه
 بیشتر از چوبک باد خزان
 بر سر راسته خوان فلک
 دست میالاکہ ندارد نمک
 چون مکس سفره مجو استخوان
 مادوم طاوس نراند ز خوان

کام بغرسا که ندارد ورنک	پشته هم شیر تو ز و باه و لنک
پنبه و در شعله خیال رحیل	اخگر و خواصی در یایی نیل
نفت نیار و که بود در امان	کرشرو شعله بود پاس بان
کاسه سم و زخمش بخاری صبح	رورق و صد پاره و طوفان
شیشه شکن نمکه میگیران	پیش که ریز و نمک در شربان
گفتش نداری چه شوی کرم	دشت فراخت و زمین برفک
کوچ لبش که ازین ابریان	دیده مکن کرم بخاک بران
پیش که مانند کلوخت براب	کلبه معمور و تن کن خراب
بله پر سورش مست الهت	قطره باریک و بوی خوش مست
پای کش از شوق و غم خروکل	رو و کذر کن که نه افق زپل
طفل تو رقص زمین پر چاه	دایه بی کار و تو در خوا بگاه
در بن این دایه چو خواتی نیاز	مادر اول بنو بر کرده باز
ره بلب چاه و تو مستی خراب	کره بی بلیل و تو کرم خواب

شراب این جام کت المبت
 شیر این کاسه زسم طاق^{منبت}
 هر گل در بجان که درین گلشن است
 بر نفس اندیشه نو ممکن
 نانشوی بچو خزان در وصل
 چیست جهان که نه پل بر بخار
 حابه بر صورت و در جوان
 رنگ همه خام جهان پند و تاب
 از دهن مار و دم عقربست
 لیکن اندیشه تریاق نیست
 دست خزان بر همه درو است
 وانه نه افکنده درو میکنی
 تخم کرم پاش بخاک امل
 کس نکند پیده بر پل قرار
 چرک شد و شد بگفت کاو را
 منتظر م تا چه براید ز آب

ای چمن ارای ریاض است
 صورت شمشاد قد افرا^{منبت}
 خنده است افکنندک در شب
 جادوی بابل نکاهت مثال
 چندی دیده چو بجز خواب
 دسته ریان بگل انداخته
 ناله لالتشه بخون شهید
 ماه مقنع ز جالت خیال

زلف تراخته بود در کند	لعل ترا چایسته نوش خند
گشته ز خونریزی دها تنگ	ناوک ترکان تو یا تو رنگ
خجر کین داده بدست نگاه	ریخته خون یسه ییکنا ه
زان همه خونریزی پنهانیت	هیچ نشد میل پشیمانیت
خیز ازین خواب بزم ابله	سلب ریاکن در ایجا زل
روز شب بخت شب بخت شود	سبیل مشکین تو کا فوشد
ما و هم ریخته در هر مکان	بر کلفت را بنزین چون خزان
بخیه خندان تو پتر مرده شد	اخر سوزان تو افسر ده شد
چاک کس پاست بدامن رسید	سرو ترا نوشت کلشن رسید
شاخ ترا مینت شبانچست	درین نخل تو که لبلابست
شیشه شد از چشم تو کل لبر	ریخت حرف مرغ دلایل پر
بر شکرت ریخت نمک و رکار	نشسته می رفت و رسیدت خمار
چرا که بستم دلت توبه بتو	صاحب توبه زن و پاکش بشو

رفت مضارع بسوی نهایت	رفت بسر دور سراسر از نیت
بر کنش از روشن بر افکن نجاک	توب شب بآب توشده چاک
رود سر صحرای برادر ز جیب	آمده بر سر کرد آب سبب
در کو این لجه نانی نگوین	باشنده از کسب و بستی برون
نیم قدم سوی حضور بسیار	نوبت پر لیسیت رعونت گزار
زینت دستار و کلاهش کنند	کل که ترقوازه ز باغش کنند
کی سرش اید ز رعونت فرو	تا بود آثار رعونت درو
سز کنند پیش زافسر و کی	چونکر سد نوبت پیر مردی
خاک نشین باشن بهد شباب	همچو معانی بره شیخ و شاب
داشتن بیاینجی چون بر اشیان	عهدی ازین پیش یکی باغبان
مست نگاه سمن و شترن	کرده بجان پرورشش کجمن
غیج بر انداخته مهر از دمان	سرو سراسر فاخته بر آسمان

کل شکفته شکریخته
اینه اب بجلا شده
نرکس صحرای مست و خراب
کل همه روز از غمهای دوش
رفتمه بیل شب زنده دار
شاهد بستان پری امتحان
روضه چین خرم و گل خنده ریز
پیرمشتا طلی بوبستان
برقع کل را چو صبا می کشاد
نکست کل ساخته وقف مشاء
بود دوران روضه یکی تازه کل
پیرچین بان زهمه بیشتر
شام و سحر دیده بود داشتی

باوچین لطف امیخت
کل تقاضای تماشا شده
بلبلد غنچه مهتاب لبالب شراب
برده ز تخمیا زه و مان را بکوش
کوسطرب کوفته بر شاخسار
می نکرد اینه آب و ان
باو صبا هر طریقی مشک پیتر
کشته بنظر ره عنان و رعنا
و دیده بجهل نکه می نهاد
کشته بجان دشمن آن طعنا
زیب چمن بود جزو ز کل
داشت بدل از غم او بیشتر
تخم و فادول ازو کاشتی

دیده سبستی ز تماشا یی او
 بلبلی بود در آن شاحار
 داشت همه آره از آن باغبان
 بلبل مسکین ز تماشای کل
 پروران سایه کبرک تر
 خواب کران سخت کرفش کلو
 بلبل سید این پس چندین فراق
 بر سران غنچه نور رسد
 از قدیمی کل می شبنم کشید
 لب لب غنچه خندان هناد
 مرغ چو کام دل از آن کل گرفت
 پیر پس از یک قره خواب غنچه
 دید کل تازه که پتر مرده است
 سیر نکستی ز تماشای او
 داشت از آن کل بکر خار
 بلبل محروم خروش و فغان
 می نروا بریم سجدا و وصل
 نوبتی اقا و ز خود بجسر
 پر ز خود در غفلت فرو
 بال فشان خاست لبه نشین
 صحبت کل فی الم خار دید
 خط فنا بر سر عالم کشید
 واد کنون خرمن هجران بیاد
 حبت و کنون کج تغافل گرفت
 دیده چو بکشتا و بر حرف رایغ
 آتش رخساره اش آفروده است

دست زو چیب صوری پز	اه زو نوخ ماتم کشید
افوخ و افنوس کشید یار من	ریخت نمک دل افکار من
ده که رقیبان سید روزگار	شیشنه لبکم بزودن اشکار
یافت که این عربه بیکل است	کوست که اشفته روی گل است
پر پی حید کری رو نهاده	وام فریب بره او نهاده
تا که لبه مکر درین کلستان	خواب همکری پی صیدان
بلبل در دام تمنا اسیر	از کل او صحبت کل ناکزیر
مخومتنا شتا بسر کل رسید	مست تقارایچه کل شیند
خواست که با کل نهند رو برو	وام بلا جنت و گرفتیش کلو
بلبل بیچاره طپیدن گرفت	اشک غم از دیده چکیدن گرفت
جست زجا خرم و خوش باخشان	کشت سوی بلبل مخزون رو
آمد و از دام کشیدش برود	گفت که ناکی کنیم سینود
خون تو زیرم بزین همچو آب	تا شوم از کل پس از ان کافیا

مانده در اشک و دشمن اسیر	بلیک افتاده در اشک پیر
و مبدم ازار برانگیز خمش	در قفس افکنده که خون ریش
روز به روز لب در عذاب	بلیل بچاره نه دانه نه آب
صبح امیدم زچشمه شام بار	نوحه برانگیزت که ای روزگار
چند روز و روز و ششم در عذاب	چند بوم زیر شمشیر عقاب
ورنه پرد مرغ روان و نفس	بال رنایم رسان زین قفس
جانب او کرد بشقوق گذار	پیر چو بشیند فغان هزار
چسبیت کنایم که کی قصه جان	مرغ چسب گفت که ای باغبان
جامن اماج بلا کرده	گفت ندانی چه خطا کرده
بلیل او بود ایمان روح من	ان کل نورسته که اندرین
همچو خزان در گلش افکنده	کنده و در خاک پراکنده
گفت که ای کرده بنا حقیقت	بلیل زان حرف زبان برکش
دام قضا کرده چنین بنده ام	من که کل مانع پراکنده ام

تو که دلی راست کنی بر قصاص
زین سخن بلیل بر بسته بال
دست زد اندر نفس از او کرد
مرغ که از بند غم آزاد شد
گفت که ای خضر میسجی نر او
چونکه مرا کرد ازین غم خلاص
زیر همان سرو که ما وایست
پیشه فرد کو گفت کنون غبان
کوزه زر چون بکف او زد که
کوزه زر می نگری زیر خاک
گفت که ان کار که حکم قضا
چونکه شو حکم قضا و قدر
خز درین عالم کون و فضا

بر سر تو خرج چه ارد قصاص
حال در گشت شد اندر خیال
از خود و از کرده خود یاد کرد
بال فشان بر سر شمشاد
چون توی از مادر کتی نر او
من تو بندم کره اخفصاص
کوزه پی سیست کز ابایست
زیر زمین کوزه زر شد عیان
گفت کز نینسان که تو بودی نصیر
ننگری ان دام بعقد هلاک
باصره کورست و خرد بی عصا
دام کلو میشودم بال و پر
شمع امل ده چو معانی بیاد

ای شده مستغرق در علم	کم شده در بین علم نجوم
مستغرق و نجوم و کلام	منطق و حکمت همه کرده تمام
شمارح کشف و قدوری شده	عالم و انشور صوری شده
عمر شدت صرف پی علم صرف	اسم ندانسته از فعل و حرف
نحو طلب کرده نه غفل و نه صحو	محو شده بر سر ترکیب کحو
راغب منطق بقضایا شده	شعله بغواضی دریا شده
جوهر از اعراض جدا ساخته	نقطه موسوم دوتا حنه
درس طلب کرده نه فقه و اصول	بر سر هر مسد کشته عجل
زین همه قلزم که شنوده	کافر از ناخن او تر شده
چون خر عیسی شده زیر کتاب	مانده کحو و پیده عالم خطاب
کرده پی صدر نشین تلاش	لب پی قال الله دل سوی
بر لب محفل زده قفل سکوت	تا که رسد دانش او بر ثبوت
نغمه دولا ز لب کرده ساز	صوت خراسانده محفل طراز

کف بلب آورده زبان بکنند	کرده مجلسیان ریش خند
او چو فی انبان همه باد غور	حاضر مجلس همه زد در نفور
لب بقیع ف که جهان در گشت	دل بطش در غم ابرق طشت
گشته شایش کرم فصل خدا	تا طبق آتش گذارد جدا
ای بخلط عالم دانش شروه	چند بنی پهنه بر خود شکوه
علم نه از بهر شکم پرور لیت	علم ریایا به شوم اقر لیت
علم تو شد عازه رخسار جمل	علم تو شد کرمی باز جمل
حیف از آن رفتن در دلم	کش نکند فرق حلال و حرام
آب رخ علم بجاک از تو شد	کرته غم چاک از تو شد
عالم و جاهل ز وجود تو تنگ	وی جهلا را ز علوم تو تنگ
اه که در جنت علم یقین	همچو تو خاری رنده سرازین
خشک شود ریخ تو زین بوستان	ورنه بیار و شتر را ز آسمان
فقر جهان از تو خلل یافته	دیده علم از تو سبیل یافته

چند کی زینب مسبوک و فاش	فقد جهانی کنی ابدیس و ش
مار مہی گرچہ حلاوت پاک	دل ز دور نیکیش بود زین پاک
بنده مشغول نفس بد اندیش را	ہیمہ دوزخ چہ کی خویش را
پیش تو دریا و عجب خار زار	ما بر کران داری و پای فکار
ہست ترا بر سر سبزین گذر	حاجہ پر نفست برون زبر
فکر عصا کن کہ درین شام	راہ تو تنگست و زمین چاہد
خرو دل از ناخن جلد خراش	حرف کن از ورق دل تراش
زن کہ گرفت اینہ است زیر خاک	خیز کن از صقل تو فوق پاک
عمر تو شد صرف بقیل و بقال	ہیچ نکردی سوی حال اشتغال
وہ کہ ترا تازہ نہال حیات	یافت درین گلشن خرم بتا
کس نشد از سایہ او بہرہ ور	فی شمرش کرد و بی خشک و تر
نیست درین مدرسہ ششدر	ریش و عصا باعث دانشور
ریش سفید از اثر عالمیت	کا و تبت تنک ترا زادیت

ریش اکبر علما خرد بی
لبک صفت زیر سیه طلیس
فضل بشر کر بقیامی بدی
مهر که غورست فلک لبش
اب که غورست شود رونا
غنج کز ویافت چسبست رو
ای شده بر جامه و نان عرگاه
عمردی در هوسنان بیاد
طفل تو بر کوشه بام و تو خواب
من بتواند ز برافراشته
خرمغانی لب از افسانه بند
باز درین روضه جنت لفظ

هر بر عالم کر پتر بدی
دست و دمان غرقه بخون
غوک تن خاک چرامی بدی
غنج لب جامه بجا ک اندر
جامه طی کندش بی صفای
جامه چو برگد شدش زنگد
روز تو از غامه و جان شیدا
توشه راه دگر نیست یاد
شمنه بد نبال و تو مستی خراب
کوش تو تسمیه بر انباشته
کس نکند باد صبا در کمند
از قفسم خواست صدایی سحر

بلبل من قفل جنوشت کشتود
 کاو زر ساهریان شد عدم
 غوطه زدم باز درین بحر
 راکب اندیشه بهر سوغتان
 بادیه لیلی و مجنون برید
 از کل مضمون چمن تازه بست
 چون سوی افان شیرین
 اخرازان کوه نیامد خجل
 خاطر از ان جا چو سبک بار شد
 غرقه موج جگر اکنون شدم
 که بر ازین لجه کم اید بچنگ
 پس جو من انداخته کشتی برآ
 نه از درشتان بهره نه سنگ و سقا
 نغمه کره ماند بشریان عود
 تا کفم افراشت عصای قلم
 مآب در ارم در چندین شکر
 راند سبک چون نظر دید با
 ران چمن اخر کل امید چید
 دفتر این قصه بشیرازه بست
 تیشه او سینه خارا شکافت
 تیشه اندیشه و باروی دل
 در کرو مخزن اسرار شد
 بر شدم از رود و بیکون شدم
 هست کهر لیک بکام نهنگ
 در هوس بردن دوزخ سار
 لغمه ماهی شده یونس مثال

بر کیای هی نزد کس از آن	روضه که شد شیر زیان را ممکن
رفته بیازار چه قیل و قال	این در سیراب محیط خیال
جمله تپی کیست و تنای نان	صف و ورش به بی مایگان
جمله خریدار لب بویم بس	یح کی رانه بر و دست بس
من نکران مانده بصدا زد	هر یک ازین واقعه در کوفت کو
کریم حسرت ز کلویم کجوش	نال افخ زلم در خر و شش
رفته فرو در کل از زم خویش	غوط رده در عرق شرم خویش
کر چه بود دلیل جنت خموش	داد خبر ماتف غیم بکوش
یافته چون طبع تو شکر شکن	نغمه سرا باش که بند سخن
پرده این غنچه بد چون بسیم	رونق این سحر شکن چون کلم
عاقبت این کج کلید از توید	مخزن شیخ ارچه ندارد کلید
قتل شکن مطلع الوار را	خیزد کشا مخزن اسرار را
یاب یک از رشته بر اینکخته	مهر و و در اینچ بود ریخته

دیده ادراک بر و بر کشای
 خالص و قلب ز نشان بکیان
 من ترازوی خرد شمش
 پد مخزن ز برین بر نجات
 عقل درین واقعیران بماند
 اخرازان و غده کشم بون
 غرق خجال که کج بی چنین
 پنجه رستم بزد روزگار
 کره ز کل غنچه بود با نصیب
 باغ ز موم ارچه لبینری رسید
 قافله را بار همه ز عفران
 بار نمک دارم و طوفان پیش
 می بزد راه لبسوی کنار
 قیمت بر یک تبامل نمای
 باز کش اندر محک امتحان
 خام وی از تاب نفس نجشش
 پد مطلع لطلوع کشت راست
 چرخم انگشت بدندان سبانه
 رفت سر از جیب خالت درون
 مرکب چو پین چه کم زیر زین
 دست چار ارچه بود صد نزار
 سار ز افغان نشود و عید لب
 زو نتوان رایحه کل شمید
 من که ماش از چه برم به جان
 پشت جبل چند کم برزه تیش
 کشتی از لفظ زد دریای نار

از غره خسرویش چراغ نظر	کشت در آشنای حدیث ان قد
بر زح دل کرد ز لسیان نقاب	کسو غفلت یرم دو خنقا
شعله بر اینک سیل بمن	ناکم از روضه بیت الحزن
بچو صبا کرد بهویم حرام	شیخ هدی پر طریقت نظام
خذه زد و آب برویم فشانند	بکشت معنی بمشام رساند
غرقه دریای خیال از چه	کوفت در اشک طلال از چه
کفتمش ای واقف راز است	من زدم از عجز بدمانش است
شیفته ام مخزن اسرار تو	یافته ام بکشت کلزار تو
زین سرخس من پر کای بستان	زین چمن بر کیا هی بستان
داد مرا بر سر مخزن نشست	فقل حب افتاده مخزن است
حقه سرمهره سخن کرد باز	داد کلید همه صدوق راز
کرد و کرد کو هر چند اختیار	زان همه درج کمر ابدار
کین نکست روح فراق نشسته	وان همه ز الماس خرد و سفته

دیدم چه مالیدم از آن خوابان
 بر کب سبب سودم بیخ ازل
 زخم طبع را چو فرو بیدار
 باد نمی این کل نورس مدام
 نکته سر گشتم و منی طراز
 ساختش مرهم زخم امل
 مرهم افکار نهادم لوت
 شست زخا را بشستم طام

باز فی خامه سحر فرین
 همچو میسج از لب مجربیان
 نشتر اندر رک مجر نشاند
 یافت از و کج نر فتناب
 کرده بمان ز خالت بتا
 هر نفس از دهن ارا ورنک
 خون زرک و ریشه خامه رود
 جانب این کلبه جنک زبون
 لطفشان از نفس التشین
 داد روان بر تن منی روان
 خون رقم بر رخ قرطاس اند
 کرد برون از ظلم اقباب
 لطف صدق را زبان سیاه
 صدمه خشک ز یکی چاه تنک
 بیشتر مدح که کرد الا ن
 از که زید سر نسیم قبول

کین همه کل غنچه بابوی ورن	پرده گرفتند ز رخ سپد رنگ
باز درین باغچه قیاس	خلج ساکشته که این شمال
در کلوای این صد فاند بسرا	ابر که اینا نشسته در خوشاب
بلبل خاموش چنین نغمه زن	کشته بسو وای که این چنین
کرچن غنچه سیسی وزید	پرده ز رخساره طعم کشید
کونت که ای بلبل دستان بسرا	چشم ادب فرض کن از عقل ورا
این نه کل زینت این بوستان	رایحه برای ریاض جنانست
شناخته نخل بن ابر سست	ماشته هفت و نه کشور است
کشته ز بر حبیب روز خشت	عقد اقالیم بناهش درست

دوخته چنان قدر در قدیم

نوشه عبدالعزیز سلطان سلیم

شوکت او آب کند در شکوه	پیه جگر در بر دریا و کوه
رفت او سوده بچرخ اسیر	ناجیه افسر و فرق سیر

مایده دهر ز عدلش نمک	یافته در خواجچه ملک و ملک
کر کس نخل ست برین جفتش	کلبک کرم قهقهه زینار نقش
دین بنی کشت از دوار جمند	گو که شرع از و شد بلند
در حب ملک از و شد روان	یادنت از و پیکر اسلام جان
باد صبا او سیستان بند	سبیم از و یافته ریگان بند
ضیغم ظلم ست از و دور شکست	ای هوای عدلست از و میرشت
پای زنده طعمه بر خوار خار	شنایید اگر چو نسیم بهار
خار صحت رفته ز دیل قدم	صرصر عدلش بهوای عدم
پایه تخت از تو پیکوان سپید	ای سترنج از تو بعرش مجید
نام ترا عز درم کرده اند	تخته اول که رقم کرده اند
پیر شده چشم و دهن جرح از	پس که شده دست بخانه دراز
فتنه پید از خواب کرا ن	رفته ز افان عدل توان
کشت امل خسته دهد بی درنگ	زابر مخای توبه لای تنگ

شانه ز تو یافته کیوی هند	مهر تو خال امده بر روی هند
از در بندیت بروز بندد	شعله میریزد بجز از خون مرد
افعی سمایت اندر سیز	لعل فشان امده و بجاده یزد
ماره و سر عطسه زند در صفا	مغز سر خضم خورده بی خلاص
ای شده نکام بدل در عبا	حلقه قراک تو طوق رقاب
ما صیه سابر در تو خنروان	سجده بر سده تو السنو جان
مادر در دست شهرت عقیق	هرست عدیل تو ولیکن عذیم
دورینا ورده درین انجن	همچو تو داماد برین معن زین
خطبه این عقد مسلم تراست	همچو صبا پرده بر غم تراست
حشمت قیصر شد و خاقان حج	تو به زن اکنون که نویستم
زهره سزد بزم ترا و دزن	مای معین جام ترا در دزن
مهر گرفت از لبه قبیان	دوق شنای تو به فاسان
موی حمل راز نقد می مشیش	شانه کشد کرک پنچکال خویش

یکسره برداشته ز نکار خور	صقیل عدل تو ز فرات دور
پنج ظلم از کف حفظ تو نرم	پشت رعیت بوج و تو کرم
این رزمه را حفظ تو باشی بنا	تا نرسد پنج کرک بونا
ظل عیای تو تو دمستدام	بر همه تا و امن یوم القیام

کشته در اقصای بخارا بزرگ	شناسی از اولاد مشاییر کت
تافته بر ناصیه غرغش	اختر کجبت از افق دولتش
کو کبش از مشرق جاه و جلال	سعد کزین شد ز بهو طوبال
از کف او شد جل امر میطر	پای شرف ماند بفرق سیر
کشت از دوست بگردون فشانده	تاج از و سر بتر یا رساند
بست فلک هم کمر بندگی	صورت جواز لب را فکن کی
کو کبه چشمش افاق گیر	کشت چو از شمشه مهر میر
نیغ زد و کشور ایران گرفت	چاره ملک توران گرفت

دوخته از رسته عقل استوار

نخل مرادش همه سایه در

بر سر شامین بندگان

شیر زابور سم کاویش

داده خراجش ز ختن تا خطا

سوده سر خمیه او بر فلک

رسته ویرین کبند ویرین فنا

روی درم سخر شد از نام

شانه زده طره ایام را

شاخ امید از کف او بار

خرم از و مزرع داد و ستد

زوست هم افروختن زینت

شاه فلک قدر ز خیر البلا د

نوشه ایانی بر روزگار

قلزم جودش همه را بخر

کبک زبال و پراوی کان

کنده زین یکسره دندان

کشته مطیقش رسکتا سما

غلظه افکند ملک و ملک

شمع جیاتش رشموم جفا

پشت کرم کرم ز انعام او

سرمه زده نر کسل سلام را

نخل کرم در چشش سر بلند

ایمن از و چشم عطا ارزنده

شیشه فارا و ریحق و نیک

روی سوی سپر پیاکان نهاد

رفت برون با سپه شمار	خیمه برون دوخت لخم شمار
صدکنان جانب کوی گشت	سرمه صفت هوئی سهرابی ^{سنت}
ساخته در سایه سنگی مقام	دید یکی اهوئی خورشیدم
برده بجستی نظر ما کرد	صورت اهوئی فلک دور دور
بستند و یا قوت کمان کلو	لعل ز فرد ز سرین تا سرو
هوش ربا بچومی اندر ایغ	جلوه نما صورت طاوس باغ
داد دل از دست و درگشال	شاه حوا کند نظر بر غزال
عسکر دولت سپه پیرد	پاشنه بر کرده کلکون فشرد
دیرنی اهو بره شد تزلزل	جفته ز دانه خشن چو برق از غما
ریخته از هر بن مور و دیشل	خزیمین کرد ز بین میل میل
کرم روی کرده غنای غنا	برق و نظر هر دو شده همغان
صورت خورشید که از نورش	شده بقا ماند و شدان صیدش
هر سرمه کرده برو جوش	توسنش انما داران توشه

باد صبا سایه دیوار شد
شاه عدل کرد که جند زجایی
با جگر خشک ز اغوش زین
سر سبز الوی اندیشه ماند
کردنکه سوی بین و پ
یک دو عرب که ازین پیش
دید یکی بوی سن خاطر فریب
کشیده بشیفته ان ب
تا که به پیرامن حسرو شدند
دید که در بادیه شیه کشتنت
حسرو ازین واقعه در خنده
گفت درین دغریه داری
گفت چو اینس که دزد لیمین

ایچو زمین دشمن ز قاشد
رخش بکل ایچو خرافشده پای
شده قدم افشرد بد و شش زین
از رخ حیرت خوی جفت
بو که غباری رسد از یک سوا
جانب ان حسرو و توران
عرق رز و سیم زرین زرب
کشت غمان کیر بد بخت بوس
حار و حس دامن خسته شدند
عبدیه او یح که اسپ از منبت
ساعتی از شرم سرافراشته
یا غلط افتاده در استباه
اسپ من آورده در زیر

ترسنداری که برم پیش شاه	باز طلب میکنی از من کواه
خیمه نشاندست درین مرغزار	حسرو عادل بحیال شکار
ساز دست از تیغ ستم چاک	عرض کنم خون تو ریزد بجا
اسپ که فتنه بچندین عتاب	اخر از آن حسرو عالیجناب
نرم روان شد بسوی بارگاه	حسرو از آن دشت کاه
خنده میکرد بر احوال خویش	با جگر لغت و بابای لیش
زین زروا برش کلکون رسید	کرطی عنکر میمون رسید
شاه بر اینکجاست ره باز خویش	ابرش حطیش کشیدند پیش
ظل عالون بسرش داشتند	چرخ مرصع برش افراشتند
ابر غضب از نفس برق ریز	اتش قهرش ز چنین شعله فیز
روی فروشست از آن کوه	تیا که قدم زد بدربارگاه
گفت بخوان سوی اعراب	خواند بخود شخته اعواب
ز آمدن اخو متفکر شدند	قوم عرب یکسیره حاضر شدند

شاه برون جست از آن بارگاه
چون نظر آن دو بشاه افغان
شاه چو بر جمله اعراب دید
گفت بجای که بستیزش
شمع حیات و عویش بدید
نمخت اعراب چنین داد بار

کرد بر اعراب سراسر نگاه
ان غضب و اشتیام بدید
ان دو عرب را بسیار کشید
تیغ کشد خون بر زمین ریزد
شاه سر و قتلش کرد
نمخت ناحق بکنی زینهار

خاک ره فقر و فضل عارض
داشت مقربا دیه خاوران
مشتنک چند به پیرامنش
تاجر هر قافله تاراج او
کشته قوی و دوشن بالحم

خار و کل شک و یقین راریان
تا که شود خاک ره کاروان
خار و ش او بخت در دامنش
سینه بر بی سپر آماج او
حرص کشان باقه و شاعران

کافرو مومن همزوسپیش	کرده بجان بند کی نفس خویش
قافله ناکه ازان پس شست	نیم شبی رفته کنان میگذشت
بینه برانباشته مرغوف	در دهن ناله و حلق در
لبسته همه کام و لب از قیل و قال	مانده قدم جله پای خیال
تا که ازین حال خرسند فضل	کرد بران قافله و مال میل
بی بغل چند ما و همغان	گشت روان جانبان کاروان
بر اثر قافله بیرون شدند	مستعد ریختن خون شدند
چون که رسیدند بران کاروان	حمله نمودند تیغ و سنان
خون غریبان بستم ریختند	مال بغربال عدم بچینند
مردی ازان قافله همیانیم	داشتند در انوش و از غوطه
کوشه گرفت از سر مال و مال	تا نهد جان تمنای مال
کرد قدم تیز در آن ریکار	تا نشود کشته در آن ریکار
دید سیاه خانه پی انس و جان	رفت که سازد ز خود را نهان

مردی از آن خانه قدم زد و برو
گفت که اکنون چه کنم سیم
کرد سویی چهره برنا نگاه
در بر او دید نه یغ از پلاس
یافت که این مرد ریاضت
پس با و کرد بر ویش سلام
کرد بیان واقعه خویش تن
عاقبت ان سیم امانت پر
بر دوران کازه فیضش درون
تا جردل سوخته همیان سیم
با دل پر شوق سبک کرد کاه
سایه بر افکند بران قافله
خون یکی ریخته بر خاک راه

سیم تا جگر شد از اندیشه
راز نهان گشت کنون بر ملا
شایبه دید ز نور اله
از دل تا جگر بر آمد هراس
سیم سپارم که ز رشتن بخت
سیم بگفت کرد بر ویش حرام
دقت آن قافله و راه زن
حرف شک از صفی خاطر ستر
گفت بن سیم درون یابرون
ماند دوران کازه نه خوف سیم
جانبان قافله شد و ز حرام
دید چنان اشتر و ناله
فرق یکی ماند جدا از کلاه

رفقه بتاراج همه مال و مال	ایچ بکفت نافده یغرازملا ل
قافله با حال چنین صحرای	جانب درویش برانگشت راه
صاحبان سیم از ان شاهگاه	روی نهادند سوختی شاه
بر دران کازه درویش شد	کرم طلب بهر ز رویش شد
دید دران کازه بسی از دحام	بر سر اموال زخاص و زعام
رخست همه قافله بر روی سیم	ریخته سیم وزر و دانک و دم
تا جرازین واقعه چران بماند	خاک فنا بر سر خود پاشاند
گشت از ان کازه کمال حرا	با دل بر حسرت و چشم بر آب
جانب او چشم فضا و فساد	گفت که ای داده ز خود
ان زرد و شینه امانت است	دادن ان سیم امانت است
تا جرد مانده شیند این	کرد عنان خود از کف رها
گفت که آوخ چه بلا شد پید	مال شد اکنون خطر جان رسید
حسب فضیلت بگرفتند	بر و کشان بر سر سیم و فین

کفت که بکشتای سر مال خوش	پنج یقرده احوال خویش
دست زوان تاجرانندیش	از سران سیم کران کرده کس
یافت امانت ز رخ و بی حلا	ز رنگ زاینه دل کرد صاف
سیم بدر بر دهنه حریف شک	از لطف از در کام هنک
تاجران کاره چو باد صبا	شد بهم اغوشی خوش و رجا
باشغی انار فضل عیاص	جله کشادند لب اعراض
کین چه عطا بود چه طرز کرم	لقدر و تاج و مارنج و غم
کوفت پس انگاه بحر فیض	کای شده بر مشت خیس موج
من بچین خرقد ریش و عصا	نقش غلط کردی رین هوا
تاجر چاره بدین ریش و فش	دید مرا خاطر خود کرد خوش
صورت من مرد خدا ترس بد	رخسان بر در من کوشید
ساده دلی کرد بمن وادما	چون بودان ز بر من احوال
به که کنم سیرت خود چون صبر	نی که درون دیگر و بیرون

کشتی ازین ورطه سبک شد	پای امل از این کج کشید
در کل او کوکل تحقیق ترست	دماغ دل چشمه تو فیق ترست
نوش چنان بر لب دل و تلخ	راطل بر لبست سویی مرد بخ
نما گذر زش جاسب مرد او فدا	بادیه برید می امچو باد و
سند بر قافله سالار شهر	کشت همین کوچ و بازار شهر
اشک روان از مره برشت	دست زد و حلقه در برشت
در بکشت و پنی گفتار شد	قافله سالار خبردار شد
کرد غباری قد مش تو بیتا	نصیه بر سود فضیلتش بیا
خاک سیه کرده ام موال تو	گفت منم غارتی مال تو
راه زن بادیه خاوران	من چه کنم خار ره کاروان
بر سر مال تو نمودم کذا ر	من نه فضیلم که در این شام ر
اشک غریبان بگل منجم	خون یس بکهنان ریتم
نقب مجرب زدم کنش	کشته ام امروز از ان بخت

یافته امروز مرا کام روح
 آنچه ز اموال تو خوردم حرام
 خواجه از آن وقته فغان کشید
 گفت بجل کردمت آن خیم
 چون بجلی خواست فضل عیا
 کوی بگوشت و محل و محل
 بود در آن شهر یهودی مقیم
 یافت تو یقین فضل او خبر
 ناکشش اواز در آمد بگوشتش
 کیسه زر کرد و پیر از خاک و گل
 جست و روان کرد برودر فراز
 گفت مرا در بدل مال خویش
 گفت یهودش که چه سازم ترا

جرم تو یقین ز جام وضوح
 با شمت اکنون بدل آن غلام
 اشک ز من کاش بدامن دید
 پای کش اکنون ز ره خوفت بیم
 فقط اندیشستند از نیان
 عقده این واقعه را کرده حل
 بروه فضیلتش بکلی زد و بیم
 کوش و نظر داشتند بر او دید
 خاست یهود از سبزه خوش و خوش
 با نغری گفت که کیسه و بهل
 ماند فضیلتش سر عجز و نیاز
 سایه صفت دار بد بنال خویش
 ز آتش محنت چه گذارم ترا

سیم مرا سیم بیاید بدل
خون بزمه آه بجز بکره
من بغلامیت کم عمره
گفت بود از پس چندین لجاج
کیسه سیمی ست دران زیر طا
حق منست انکه تو بروی بعب
گفت فضل این چه فریفت
گفت که کلاه پنی از مون
رفت بران طاق بجز و نیاز
کیسه از ان طاق زیر افکند
دست ز فو لبش بهاد کشت
رخیت بهم سیم وزر شمار
گفت که شد توبه تو مستجاب
پیش میار این همه مکر و جیل
گفت که بر صاحب سیم سرب
تا بکنار آیم این بجز زرف
من کم اندوه و عمت را علاج
زود برار شو چ ماه ارمحاق
باز قضا کرده درین خانه
کی بود این حرفه می عقل را
کیسه فرو ز آرمین کن نگون
دست طلب کرد بهیمان دراز
بند و کره از سران کیسه کند
کیسه نگون کرد به پیش بهود
خاست بصد بجز بهود و اشکبار
رستی از اندیشه یوم الحساب

ناهیجه از بحر نبایش نهاده	طاست بود از اثر اعتقاد
داغ جور از دل خود پاک گشت	کرد باو بیعت ایمان در
نامه اعمال سپید کرد	عمر اگر زهنته کرده
دفع عصیان ز یک اشک کرم	شسته شود چندی غمی شرم
داغ کنه بر لب این چشمه شوی	خیزد به جانب این چشمه روی
تا نهی بدیه غفلت بگوش	اگر معافی قدح توبه نوش

صیقل مرات دل عمر درید	شیخ بهی سر طریقت حید
کوس طریقت زده بر نامش	سکه طاعت زده بر نامش
تکیه به بنیاد ز روی روز شوب	دجله صفت چرخ زنا کفیل
جس خلیفه بد بر آمد بگوش	نوبتی از شهر بچندین سرو
یافته هر یک ز قلع نجات	جلوه نمودند بقصد غرات

دیر پی عسکر بفرستند روان	پیردی مرشد بغدادیان
لوتشده ره بسته بدوشن خورش	هشت خلیفه پس و پیش اندر ش
ریختن خون شده شان خرم	تا که رسیدند بمیدان زرم
دیر پی خوزیر مجادل شدند	هر دو سپه دار مقابل شدند
کشته روان تیغ برهنه بدت	از صف کفاریکی سب پرست
ورول این شده چون نارغی	عوط در این زده پا بفرق
صلوه کنان بر سر عید انشرد	پایستند بر کرده اشقر فشرده
کرم شنب صورت ابر بهار	گرد کذر سویی بین وی
آمده از فوج بیک میل پیش	مره میخواند بمیدان خویش
رحش همانند بمیدان روان	شیر ویا از صف اسلامیان
انش قدر و غضبش در گرفت	راه بران کیمر مکر گرفت
از دم شمشیر شرر ریختند	هر دو بهم تیغ برانختند
خون بر زمین ریخت مسلمان	عاقبت ان کبر تیغ هلاک

لشکر اسلام بچش آمدند	یکسره زین غم بخروش آمدند
صف کشی رخسار انگشت باز	کرد بمیدان عدو ترک و تار
کافور ملون نخستین جدل	خون جگر کرد بجا کش بدل
تا که دوران مهر که هفتاد کرد	یک بیک اندر کف او جان کرد
پرهی مرشد کامل جیند	خواست بصیاد رود و بچو صید
همشت میدش بقدم خوانند	نوشته راه عدم اراستند
صوفی از خدمت پیر بد	جست کمر بست بقصد غزا
پیر دعا کرد و داعش نمود	درست مناجات ^{کشود} _{دعا}
رفت خود رویش دران ^{کارزار}	خون بدش بخت ^{برکنار} _{زدان}
صوفی دیگر صبر را آه و آه	رفت بران کافور و بکفر
بکر یک تیغ و کندش بجاک	غلغل بر خاست سگ تاساک
همشت خلیفه همه در زمره	در کف ان کبر شد تنباه
پیر چو این واقعه نظاره کرد	پیر من جرد و صد پاره کرد

دید که آن هشت مرید شهید
هو دج دیگر بدو صد زینت
گفت که این تخت روانت
با دل خرم سوی میدان نشانت
چونکه پیرامن دشمن بسید
کبر و افکند نظر سوی پیر
گفت که ای مرشد اسلامیان
هو دج زرین که ترا بر سرست
تخت منست آنکه بر آراستند
شیخ سرانگشت بخت کز ید
گفت که این مرتبه از داد است
کبر و آن جست ز جایجو باد
وز قدم شیخ بروشن زکشت
آمد در هو دج زرین پرید
دید که دارد لب او کدر
مهد مرصع بی جان منست
بر عدوش از قهر و دشنام
دشمن بی کین زمین کشید
از دل آن کبر بر آمد بغیر
صیقل اینه عصب اینان
مهد بر آراسته دیگر دست
بهر روانم ز جهان خواستند
کف طیب او و وفغان بر کشید
مان سراسر این واقعه کشتن است
در قدم پریدی سر نهاد
شست در چشمه روان راجر

نیچ بکف روی بکف ار کرد	روز بکف ارشتاب ار کرد
کرد روان بر طر فی سیل خون	رز مکه از کشته شدی سیون
کردن و دستیم با خست	لشکر کفار سراسر شکست
آمدش الیگاه زد دست قدر	عاقبتش بر قضا بر حکم
اخر کارش بشهاد کشید	جرو از ساغو کو تر چشید
پس مشو از رحمت اونا امید	شام سیه راست صبح سفید
در پس این پرده چه دانی که	محم این راز چه دانی که
انچه ترا شد رازل سر نوشت	کس تواند بکلت کل شرت
همچو معافی همه تقیر باش	حلقه زن در که تقدیر باش

بود جوانی بلطافت مثل	کس نه بدی در همه تو زین
عارضه ام رشک است آذری	جلوه کرا ز ناجیه اش دبری
شیر شکار هو می مشکین او	دام بلا سبیل پر چین او

مشت نمک بر جگرهای ریش	خنده او لب نه بدامان جوش
یا سمن از زلف چلیپای او	گل خجل از عارض زیبایی او
راحت جان خنده شیرین او	فوت روان خسته سیمین او
مانده بدام سر زلفش اسیر	حسته دلان از غم او در غیر
کوششش پروانه شمع اندر	جوششش مگس در هو سرشگرش
گشت روان آبست از گردن	نوبتی از شهر بسیر چین
ناله بلب لب بطشش چون بحر	صف زده عشاق ز پیشش بوس
غیچه نظاره بدست نگاه	چیده همه زان چین بی کیا
برق غنابتش همه را سوخته	بیرنگا هشت همه را دوخته
حبست رها کرد کار و غفلت	تا که رسیدند بران بوستان
کوشش کل دیده نرسد براه	بوده پی ان بست او نگاه
پای بروی کل و سبیل نهان	کرد که زد در چین ان حور زان
هم کل خندان شد از ویش	غیچه برا فکند سر عجز پیش

جشن لصد زین و فرار استند	حسته دلان فرس برار استند
چهره بر افروخت ز تابش آب	ان کل نورسته باغ شباب
گشت جان بچو ستاک از شمال	مشت شد از باد چو چشم غزال
رفت فراز شجر پی و رنگ	جست ز جا چون شرر از درج
کرده نسیم رض و برگ خار	بلبلکی بود دران شاخسار
تا که بر دیفته او بر زبان	دست بر آورد و بران نشان
کرد فرا کردن ان مکر کار	بود یکی مار دران شاخسار
کار بران بلبلک او در تنگ	غافل از ان مار بت شمع و شنگ
تا که همه زهر کند فوش او	مار بر او رده سراز کوش او
کرده یکی جانب آن مه نگاه	تا که از ان دایره بر مگاه
سر بر او رده را خوش او	دید که ماری ز بنا کوش او
طاقت ان ماه نمائند بجا	گرفت کرا این قصه کم بر ملا
هم فتنه از شاخ بروی پیر	هم زندش مار بدندان کین

دست بر او رو به ترو کمن	کرد تو کلن بخدای جهان
بتر شد اندر سر مار بزرگ	شد بزین پیکر مار ترک
شد تنه مار دران بز مکاه	بر دسر مار سویی کفش راه
جله برین واقعه جیران شدند	وز شدن حادثه شادان شدند
جله نمودند دران کشتن	حاجه و دشتار فدای جوان
ان لیسراز واقعه اکاه شد	عارض همچون گل او کاه شد
کوفت بعاشق هزار افرین	مان زمن اکنون کل نظارین
کشت بریر از سران شجاع تر	با دل شادان و لب خنده بر
یکیره کشتند بگرد سرش	کفش نهادند به پیش اندرش
خاست که در کفش کند پای پیش	جست سر مار کفش کرد پیش
پای خود از کفش برون کرد و زد	دید سر مار که افکنده بود
رک برکش کرد و گذر زهر مار	گریه پراگشت جوان زازار
خواست از ان بزخم فغان فرود	خون دل خلق در آید جوش

یک سبزه افشانند ازین غصه کجا	کرته طاقت و گری کرد چنان
ناجیه میگویند یکی بر خیزت	حاجمه میگرد و یکی طبع طشت
یک زخمه خون جگر میفشاند	یک زخم کرم شرر میفشاند
لیکند دند بر افسون او	زهر نشد از دل بر خون او
عاقبت آن نوش لعل چو زرد	جانب فرو و سن برین نهاد
رشته تقدیر که دارد کمره	ناخن و دندان بکشد شمشیر
چون رسد دست مارا جل بر کنار	ناوکت تیر نیاید بکار
همچو تماشا کرا این کلستان	بریضه بیل بری بر زبان
کرته شد پاره ز دست قضا	رشته کجا دست نوکر کجا
تن بقضا همچو مغانی سپا	تا نبوی در فرع از زهر مار
شکر کزین منزل شیب و فراز	خاک خیال نه نمود اختر از
بروم ازین ورطه بسا حال پناه	کرده بیازوی تو کل شمشیر

غوظ زوم در کو	در کنم افتاد صد نهایی حرف
این بحر در	کو هر معنی شد از و اشکار
هر صد می را که کشیدم کنار	کرمی بازار کهر تیز شد
ساحل این جا کهر ریز شد	کردمش اخرب و نیک انتخاب
زان همه در وانه با اوتاب	رشته کو هر هم ایمنم
از رکطاب رشته اینکتم	تا بکلوی که بود مستدام
یا دنت کنون بچه در انتظام	تا که زند کو سطلب اشکار
پرده در دیدم برخ این نکار	بر کند از سینه در ریغ و فسوس
شک در اغوش کشید این عروس	بر کند از غیرت ان پشت ویت
تا که درین دیر فنا هر که هست	شرم نداری هم چندی بکوش
زین سخن بهره مغانی خوش	خامش ازین واقعه مکشایی
بگرخ را کند کس طلب	کشن هم اغوشی بگر سریت
طالب ووشیزه نو ویکریت	تشنه لب روان تو است
مشری مزخ کران تو است	

او دوست روان این در این میکند	او در این بوا اوسان دیگر اند
کرم و کربا بشد و کرمان و کر	لعل و کرا خمر سوزان و کر
اوست بر زو همه یکسر یکس	اوست چمن این در این چارو
سعد سعید اختر برج شرف	پرده کشایم که بود این خلعت
کوه کران پیش و قارش غبار	هر میکان از کرمش شرمسار
از غضبش دامن افلاک خون	از کرمش کسبیه کان سرنگون
در کرا نمایه عمان هند	غنچه خندان گلستان هند
هند بود سبیل او چون بسیم	هند بود ناف او چو شمیم
زنک زاینه هند او زود و	کوی رفیدان سخا او بود
تافته بر چهره روم و عراق	برق سنان تو ازین تیره طاق
جلوه کند رخس تو بر فرو	شیر شکاری که بگاه بزد
رحم کشد میل بچشم رزه	چون زنی از قهر در ابرو کرد
زهر بد شمنت زندی خلعت	افعی مصر تو بر روز مصاف

نغم چو اعنت و سنان تو باد
 رخس تو صر صف اعدا باد
 تیغ تو در غم من بدخواه برق
 خاک تو سم می ترند بر بفرق
 کرکس تو یی پرد از چا بزل
 تا که خورد و مغر سر بدسکال
 ای ز سخا شبنم این گلستان
 نکتہ کره ماند مراد ز زبان
 از غم دل پیش تو خوانم سبق
 کرکشی خطا خطا بر ورق
 کوهر من باشه یکسان مدان
 ماغم ازین قافیه سجان بدان
 موی شکافم سخم نیست لایق
 من که و این طایفه شعر باب
 در کلو این بجا این زنک
 غوطه فرو عوزده بجا نمک
 در کرانایه برآورده ام
 تحفه بر کوش تو آورده ام
 تیشه فکرت زد کان یا غم
 شکر که اخر رک کان یا غم
 شب همه شب باز دی دل کینه
 تا بکف افتاد مرا لعل چند
 فوت روان خون جگر کزده
 تا که ار سنک برآورده ام
 بر سر باز شنا سواران
 مرغ مناعم شد از ان رولان

جوهریان سربازار قالی
شک بجای لعل بدخشان کجا
سیم و زر مراست عیاری
ای که کنی با چو نی به سری
فقل نقا فل بدر لاف زن
از سر این خوان سراسر نوال
فقل حسد از لب بختین کشا
بس کم این فقه که کتم خلاف
مشت خرف ریزه که دارم
پس چه زخم این همه کوس غوا
چند بوم بهیده دستان طراز
تا که بود دامن لیل و بهار
ساعدا این بکر بدوش تو باد

لعل ثنا سوز شک سفال
مهره کجا کوهر خشان کجا
جام میم راست خجاری در
مس نخرو کس چو ز شمشیری
حلقه دروازه الفاف زن
چاشنی گیر بدست خیال
هم کره از ابروی پر چین کشا
من که و چندین همه لاف زن
مینست بی زاده ابرو صد
از چه زخم مهر بخاتی خنور
به که کشایم لب عجز و نیاز
سیم و زرافشان زخراں و بار
کوهرش اویزه کوش تو باد

با دلفیبتویم اغوشیش
 زمین می لب ریز که در کام
 بستر از اندیشه فراموشیش
 کام و دمان هم در خار و باد
 زمین ناسفته که در دام
 جان و دل جوهریان تار و باد

ای بوسه ز ایراکین تن
 مان بکش از پله کمال دین
 بر سر و دستار خود کل فتن
 تا به رخ کل نگر بی حجاب
 سرمه المضا فکشیم یقین
 تالشود بوی سدا ز تو دو
 خنده زهر چرخ زنده افتاب
 بادل صاف و نظر صاف باش
 رایچه بر مغز تو باز و عبور
 پیش قدم بنگر بکشای کام
 بلیل شاخ کل المضا و آبش
 هر جن و غاری که درین گشت
 تانگی بر سر کلهها حرام
 یک شاد و از خون منبت
 و سگشای پی پر استن
 شاخ بلندی نبود بار بر
 پهمده رای ازین بن شجر

میوه خامی که کنی از درخت	دل شود اندر بر من جانش طشت
شاخ تری که شکی بر چین	خون چکد از هر که و چون
ای غلط شهره بدانشور	کره نداری خراز شاعر
بر سر لفظ شوی نکته گیر	کین بود راجع سوی همیز
که کنی از جو هر فردا بستدا	گاه بریسه خراز بستدا
که بعض گاه بگو هر روی	گاه ز اضمحلال بمضمر روی
در نظر عام نمای شکوه	نات بگویند که دانش پژوه
خامه و کر لک بلف ارنیخت	بر سر پیده لفظ درست
گاه بفرق الفی مدیخته	گاه بهیتی قلمی رویخته
لفظ نه بیجا و نه معز بنه	هزله کنیز صفی سراسر سیاه
چند کس خط خطا برورق	سیم نداری زمکافات حق
شرم نداری توازین پیش	زین ره باطل قدم کسش
ای غلط خامه زن این کتاب	باز بروی تو زخم مشت است

پینه غفلت کشم از گوش تو
 تاشو و از خلاب کران بوش تو
 گاه زدن خامه و برین سندان
 در کف اندیشه به پیچی عنان
 سرندیج لاشه خرازد چمن
 بهر چرای سمن و نستران
 فرق سبکلبان پای بهال
 زیر سم خرنکی پایمال
 آنچه سوتیمینی تو درین بوستان
 کربن زقوم اگر ارجوان
 فی ویش اسب فرکان تر
 فی شکنی شاخ بزخم تر
 تاجم پراکنده ام اندر زمین
 تا که شود سبز حوضه برین
 اسب بخشش از چشم تر
 تا که لب از میوه او تر کنم
 در بن هر شاخ کم تنگیه گاه
 پرکندم دامن جیب و دماغ
 بچش سبیل بر دم تاب دل
 سبیه کلبه ک و دهاد آب دل
 ناله قمری و خردش نزار
 بر سر هر شاخ بود صد هزار

بچو صب کش خیابان کنم
که فکرم دست بدوش چار
منت ایزد که دیر خشک سال
تخم عبت ریخته در شوره خاک
کر چه لبش باره بر اندم براه
کر چه شدم عمر دیرین کار صحر
مان لب و دل تفته این خشک راه
بار سن کوته و بادلو چاک
کر جگر تشنه این زهر مست
دلو طبیعت لب برن کند
لبس بهل اندر کوی این چای تنگ
زین قدح از تر شود دست کام
دست مناجات بی برادر

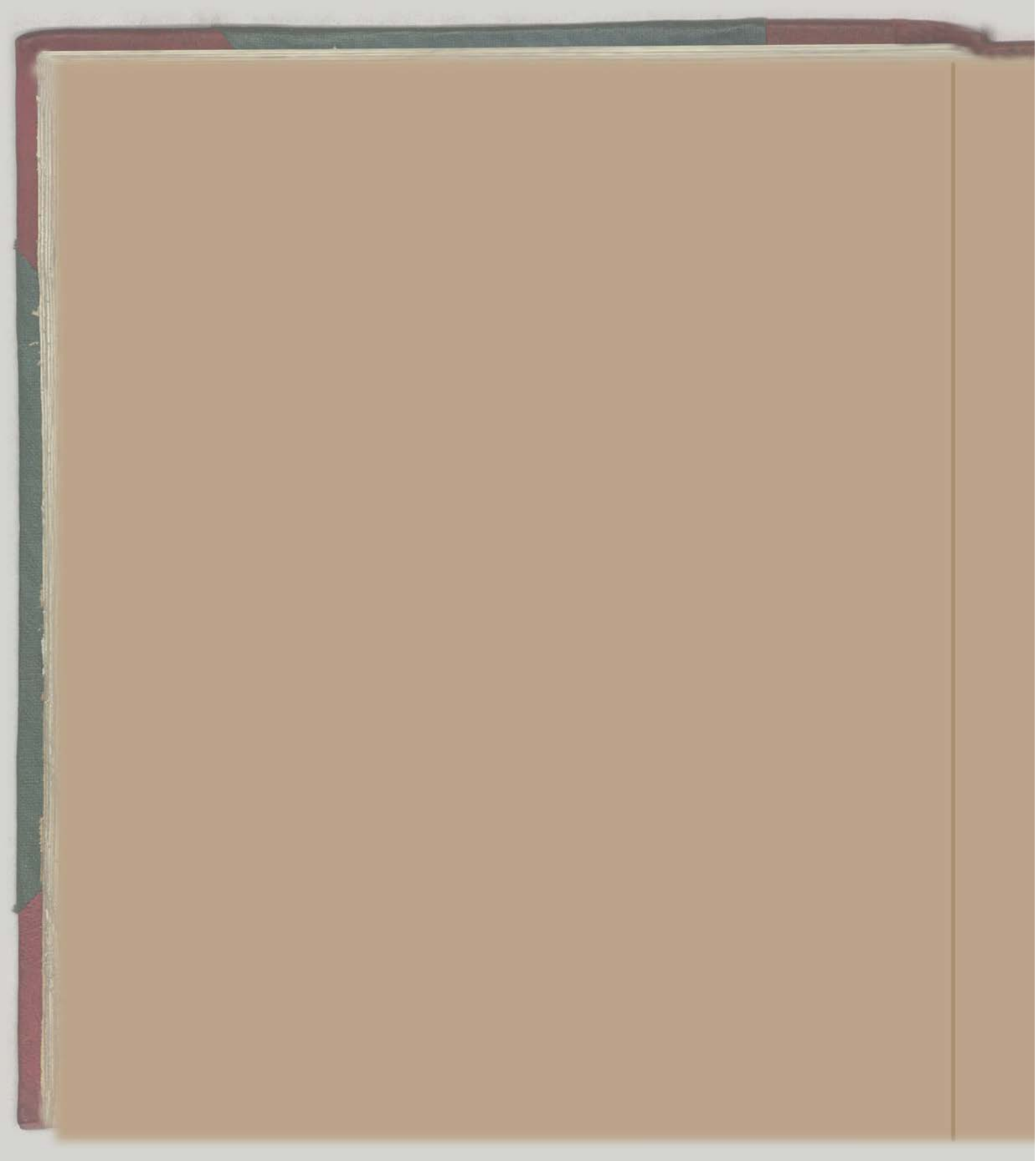
کلن بگریان و بد امان کنم
که بنهم لب بلب گفته نادر
یافت کستان مرادم کمال
شکر که برداد که نای پاک
خمیه زدم بر در خوان صبحگاه
کندم از اندیشه چنین چاه
آه لبنت دیرین تره چاه
بر لب این چاه چه کردی بپاک
زاه رسن ساز که ان محکم است
سخن بسرخه او را کینه
تا که کشی ماه معین یوزنک
جرعه کوثر نهای طلب
وانه اشکی لغت ن بر کنار

بگذرا زین صفت دور و دراز دست بر او ز بهر بی نیاز

چشمه بگوش از مرکان خلیش

داغ کند شوی ز دامن خلیش

71

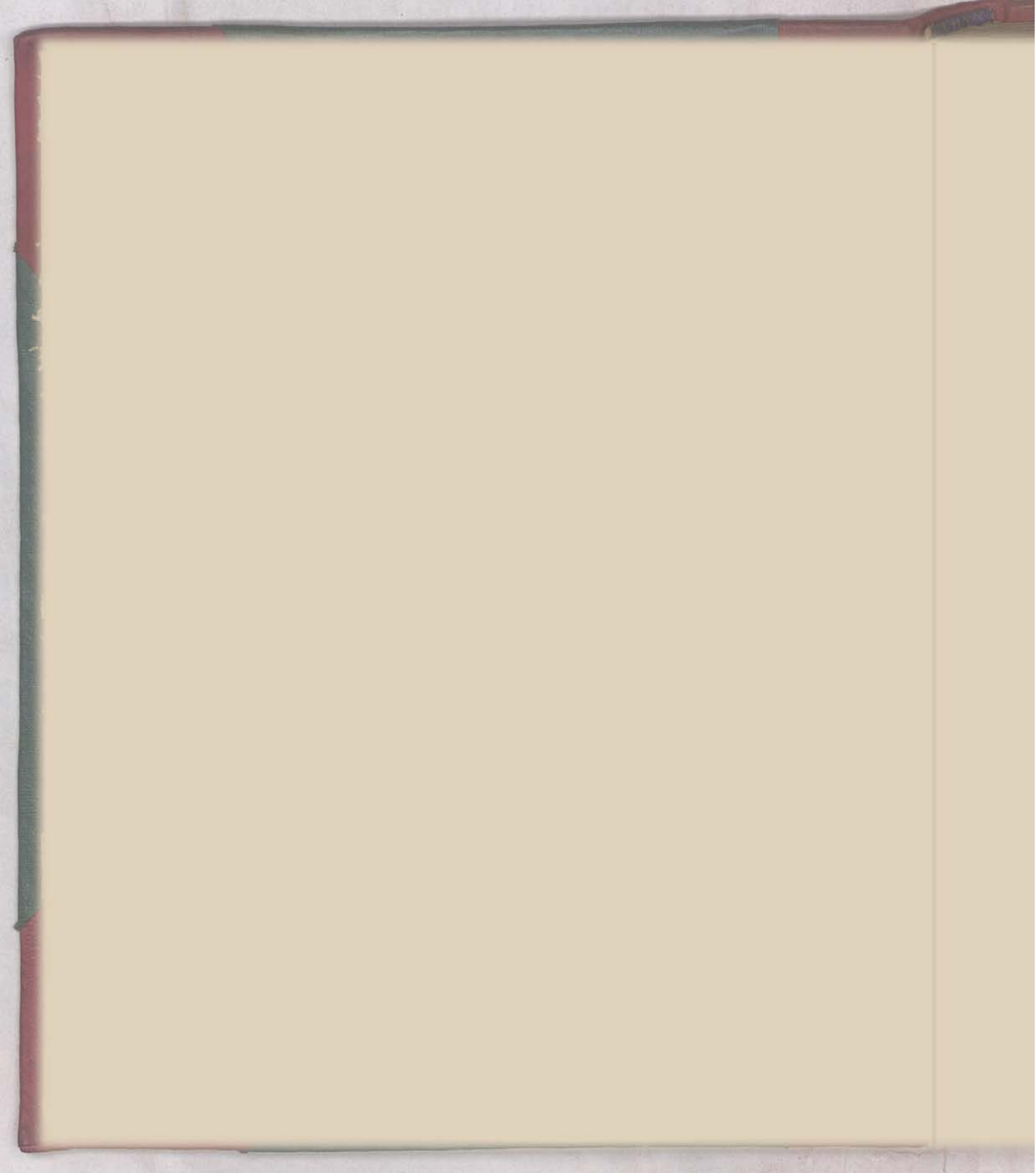


بسم الله الرحمن الرحيم
 * ذکر سادات و هابی در کربلا *

مجمعی از بیان حادثه مذکوره اینکه ۱۸ ذی الحجه روز غدیر خم که اکثر مردم معتبر گردیدند بابت مخصوصه نجف رفته بودند قریب
 بیست پنج هزار دینی سوار سپهبار عربی و کشتهای نجف و از فوج شهید گردیدند و همچنین بعضی از آنها در کربلا
 روز قبل ازین داخل شهر شدند و بعد از آنکه حاکم بسبب تقصیرتین بانهان زبان داشت مجله عمل را در کربلا
 صد اسراقتلو المشرقین و آوازها از بجو الکافورین در دادند و عافیهایی که گریخته آخر کار بفرمان سپاهیان
 بقصاص رسید بقتل در سر عام می خواستند که شت عاقله گنبد را کنند و سر بند از غایت استقامت میسر نیامد پس اقرار داد
 کنند را به کلنگ تیر خراب کرده قریب شام بی خونی و تسبیح ظاهر بوی خوش بر گشتند زبانه از سر بر گشته شد و
 غنیمتها را خود صاحبانیت از انچه اندر مرز احسن نامش طلحه ایرانی و در نزد محمد طیب که بعد از وی نوبت
 لایحه بر رویه برادرش مرزا قمر علی و غنیمت و کینه و آنچه اسباب را در می بود مخصوص طلحه و فقره از سر کار حضرت
 سکنه شهر تمام بجای رت باک رفتند و در محفل مقدس خون فزونیان روان و گنبد و حجره و حجره از سر
 مقدسین بر بود بجز حجره حضرت عباس و گنبد اجمیات که از آن بلیه رانی یافت و شدت آن حالتی بجایی
 که من بعد یازده ماه از آن وارد آن شهر شدم هنوز آنقدر تازی دهرت که بجز نقل آن حدیثی دیگر در شهر
 ندوات در آثار حکایت میکردند و از استماع آن موی بر بدن رت میشد اما بقول این عالمی که
 بنهر من گشته شدند بلکه چون گویند آن دست و پا بسته خود را بقصاب میرجم سپردند بعد بپوشیدن رفتی و بپایان
 با طرافت خلفه نمود آنها انداخته چون مردم بی باغت خارج شهر بپار ملاحظه میروان رفتند خود فوج فوج و در فوج
 مس و برین اموال فقیده که از دوی ماند بوضو بارت بزدند تمام آن کت در روز دیگر تاراج آنها امتداد داشت بر سر
 و تفاوتی بشهر رفت گشته گشت از اصول و فروع ملت و بیایی و غیره بختی آن بر عهد تفحص کردم که
 بفضل معلوم شد زیرا که مردم این ملک با خوار امدای عثمانی و از غایت شتاب غنی سابی از و بر بنداشته اند و
 قابل ضبط و حفظ نمی دارند بنابرین قدری قلیل که بختن بسیار جمع شده بود درین مقام و درج افتاد *

* بیان حسب و نسب و اعتقادات و هابی *

موسس این سلسله عبد الوهاب نایب است از فوج حلیه تقوی پس خوانندگی در خانه ابراهیم نایب از اعقاب سید محمد



KENNEDY LIBRARY
Prog. No. 4427 (Old Series)
Date... 2-7-7-1955.
Section Manuscript



